

۶

متحانات دومین ترم اولین سال دانشکده من و امتحانات نهایی سال آخر دبیرستان سیما، باعث شد بیشتر به درس و مطالعه پردازیم و کمتر یکدیگر را ببینیم. هفته‌ای یک بار به دیدن سیما می‌رفتم و خیلی زود به خانه خودم برمی‌گشتم. بیشتر اوقات من و ابراهیم با هم درس می‌خواندیم و تبادل نظر می‌کردیم.

آقای مفیدی هم چند شاگرد خصوصی برای خودش دست و پا کرده بود. زحمت پخت و پز و گاهی دوخت و دوز هم به عهده فروغ خانم بود. می‌گفت: «تو مثل پسر هستی.» البته ناگفته نماند من هم برای آنها صاحبخانه نبودم.

از زمانی که در یوسف آباد بودم، فقط یک بار سیما را به آن منطقه برده بودم و از داخل کوچه، خانه را به او نشان داده بودم. سیما اصرار داشت به خانه من بیاید و در کارها کمک کند، اما من با این استدلال که همسایه‌ها با دیدن یک دختر در خانه‌ام ممکن است قضیه را به شکل بدی تعبیر کنند و گمان بد ببرند، او را از این فکر منصرف می‌کردم.

من موضوع سیما را به آقای مفیدی نگفته بودم؛ فقط مجید و ابراهیم از دوستی من و سیما و این که قصد ازدواج داشتیم، باخبر بودند.

من و سیما امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشتیم. سیما خودش را برای دانشکده ادبیات آماده می‌کرد. من هم تصمیم گرفتم به شیراز بروم؛ ولی آن‌طور که باید، مثل گذشته، شور و شوق نداشتم. سیما هم پی برده بود برای رفتن به شیراز چندان تمایلی ندارم.

یک شب که به خانه آنها رفته بودم، سرهنگ بعد از مقدمه‌های درباره کار و فعالیت پیشنهاد کرد در صورت تمایل، به کمک آقای قاجار - عموی خانم که در وزارت امور خارجه مدیر کل امور اداری بود - به طور موقت مشغول کار شوم. من هم بدون تردید پذیرفتم. آقای قاجار را یک بار در خانه سرهنگ دیده بودم. سیما بارها درباره او با من صحبت کرده بود و معتقد بود بین فامیل احترام خاصی دارد و بیشتر اختلافات با وساطت او حل می‌شود.

طولی نکشید در دبیرخانه وزارت امور خارجه مشغول کار شدم. بر طبق وظیفه‌ام، نامه‌هایی را که از سفارتخانه‌های کشورهای مختلف می‌آمد، برای اقدام به مدیریت مربوطه می‌فرستادم. آقای قاجار ظاهراً آدم خوبی بود و قبلاً در مجلس شورای ملی، نماینده مردم خطه شمال یعنی استان مازندران بود و بعد از تصدی پست‌های متعدد - از جمله معاون وزیر - به سمت مدیر کل امور اداری و مالی وزارت امور خارجه درآمده بود. آقای قاجار از اعتبار زیادی برخوردار بود و به خاطر او، به من هم خیلی احترام می‌گذاشتند. شاید به همین دلیل از فضای وزارتخانه خوشم می‌آمد.

ابراهیم به اهواز رفته بود و مجید بیشتر اوقاتش به مطالعه می‌گذشت. من هم از صبح تا دو بعد از ظهر مشغول کار بودم و از ساعت سه تا چهار بعد از ظهر به توصیه آقای قاجار در کلاس زبان همان وزارتخانه شرکت می‌کردم.

چون می‌دانستم مادرم منتظرم است، کلاس زبان را بهانه کردم و برایش نوشتم تا سالگرد پدرم نمی‌توانم به شیراز بیایم.

بعد از دو هفته، جواب نامه که سر تاسر گله و سرزنش بود، به دستم رسید. نوشته بود:

همه مدارس و دانشکده‌ها تعطیل شده‌اند و هر کس که به تهران رفته بود، به شهر

و دیار خود برگشته است. یعنی آنقدر از مادر و برادر و خواهرانت بیزار شدی

که سری به شیراز نمی‌زنی؟ یعنی خانواده سرهنگ آن قدر به تو محبت دارند و

سیما چنان تو را اسیر خودش کرده که ما را فراموش کردی؟

دو روز بعد در میان تعجب سیما عازم شیراز شدم. بگو مگوی ما زیاد طول نکشید؛

چون تا حدودی مرا شناخته بود و می‌دانست اگر تصمیم بگیرم، عملی می‌کنم.

سیاوش خیلی دوست داشت با من بیاید ولی چون از چند درس تجدید شده بود، پدر و مادرش به او اجازه ندادند.

صبح زود حرکت کردم. بین راه اتومبیل اذیتم می کرد و عاقبت نزدیک سه راهی سفلیچگان یک مرتبه خاموش شد. چون از مکانیکی سردر نمی آوردم، مجبور شدم از راننده های کامیون که از آن مسیر عبور می کردند، کمک بگیرم. راننده ها اصلاً توجهی به من نداشتند و به سرعت از کنارم می گذشتند. بالاخره، کامیونی بالاتر از جایی که اتومبیل من پارک شده بود، ایستاد. به سمت آن دویدم. راننده خیلی جوان بود. مرا شناخت و به اسم صدایم کرد. هر چه فکر کردم، او را به جا نیاوردم. عاقبت گفتم: «منو شناختی، نه؟»

با شرمندگی گفتم: «والله مثل این که تهرون عقل و هوش منو دزدیده. هر چه فکر می کنم...»

میان حرفم آمد و گفت: «من عباس پسر سیدرضا ارسنجونی هستم، با انترناش براتون چغندر می کشیدیم.»

بلافاصله او را شناختم. دوباره با او دست دادم و به گرمی حال پدرش را پرسیدم. پدرش سال ها برای ما چغندر به کارخانه قند مرودشت می برد. عباس آن زمان کمکش می کرد و آرزو داشت روزی گواهی نامه پایه یک بگیرد در ضمن، پسر سر به راهی هم نبود. در حالیکه با خوشرویی او را برانداز می کردم، پرسیدم: «بالاخره به آرزوت رسیدی و گواهی پایه یک گرفتی؟»

از طرز بیانش متوجه شدم بدون گواهی نامه رانندگی می کند. با این که اطمینان نداشتم بتواند کاری انجام دهد، ایراد اتومبیل را برایش توضیح دادم. مانند یک مکانیک باتجربه، کمتر از نیم ساعت، عیب اتومبیل را رفع کرد. از او تشکر کردم و برای این که زحمتش را به طریقی جبران کنم، با توجه به موقعیت سرهنگ، گفتم اگر در تهران برایش مشکلی پیش آمد هر کاری از دستم بریاید، کوتاهی نمی کنم. آدرس خانه را برایش نوشتم و از او خداحافظی کردم و به سمت شیراز راه افتادم.

از اصفهان که گذشتم، خواب چشمانم را گرفته بود. حدود یک ساعت خوابیدم و

دوباره راه افتادم. ساعت ده بود که به شیراز رسیدم. آغوش گرم خانواده، به خصوص مادرم، مرا به یاد سخنان آقای مفیدی انداخت که «عشق مادر قید و شرط ندارد و با دیگر عشق‌ها که گذراست نمی‌شود مقایسه کرد.»

مادرم مرا در آغوش گرفت. ترگل و آویشن صورتم را غرق بوسه کردند و جمشید مثل یک مرد با من احوالپرسی کرد. از همان ساعت اول گله مادرم شروع شد. می‌گفت: «همه اونایی که برای درس به تهرون رفته بودن یه ماه پیش به خونه و زندگی خودشون برگشتن چطور تو نیومدی؟»

گفتم: «کلاس زبان می‌رفتم. در ضمن کاری، هم برای خودم دست و پا کردم.» خیلی عصبانی شد و با تعجب پرسید «کار؟ مگه تو رفتی تهرون کار کنی؟ مگه پول نداشتی؟ می‌گفتی برات می‌فرستادم.»

از این که موضوع کار را مطرح کردم، پشیمان شدم. به نحوی به او فهماندم کار به خاطر پول و یا در ماندگی نبود. سپس، از درس، مشق بچه‌ها پرسیدم. جمشید باشهامت و بدون کوچکترین واهمه‌ای گفت در بیشتر دروس تجدید شده است.

با پوزخند گفتم: «خب، تو که حق داری داداش.»

ترگل با معدل خوب قبول شده بود. از دایی نصرالله پرسیدم. مادرم به نشانه تأسف سر تکان داد و گفت: «بنده خدا داداش خیلی وقته حالش خوب نیست؛ تو خونه بستری شده.» متأثر شدم. اگر دیروقت نبود، همان شب به او سر می‌زدم.

روز بعد، در اولین فرصت، به دیدن دایی رفتم. از درد سینه می‌نالید. تب و لرز هم به سراغش آمده بود. رنگ زرد و لاغرئی بیش از حد او مرا به فکر واداشت. از داروهایی که پزشک تجویز کرده بود، تا اندازه‌ای حدس زدم بیماری‌اش باید خطرناک باشد.

از خداوند برایش آرزوی سلامتی کردم. همان روز با پزشکش که در شیراز سرشناس بود، تماس گرفتم. حدسم بدل به یقین شد. دایی سرطان داشت و حداکثر چهار پنج ماه زنده می‌ماند قبل از این که دایی بمیرد، برایش گریه کردم. دلم می‌سوخت. واقعاً به او علاقه داشتم. تنها فرد باسواد فامیل بود. زن دایی از بیماری او

خبر نداشت و پسر بزرگش مرتب او را نزد پزشک می برد.
 به خانه که برگشتم چشمان اشک آلود و حال پریشانم مادر را به شک انداخت از
 بیماری دایی پرسید و این که چرا روز به روز لاغرتر می شود.
 گفتم: «چیز مهمی نیست.» و برای این که افکارش را منحرف کنم، حرف جمشید و
 نامزدش به پیش کشیدم.

مادرم گفت: «راستی. بهمن خان پیغوم فرستاده امشب برای حساب و کتاب میاد
 اینجا. از به ماه پیش که محصول رو برداشت کردن منتظر تو بود. شاید زیبا رو هم با
 خودش بیاره.»

همان شب بهمن خان به خانه ما آمد. برخوردش با من خیلی صمیمی و توأم با
 احترام بود. با خوشرویی حالم را پرسید و جویای وضع تحصیل شد. مرتب برای
 پدرم خدایامرزی طلب می کرد و افسوس می خورد. کم کم صحبت زمین و محصول
 را پیش کشید و صورت فروش را از جیبش بیرون آورد. فروش چغندر برخلاف گندم
 و جو، دو برابر شده بود. طبق قرارداد، می بایست پول حاصل از فروش محصول، بین
 ما و بهمن خان نصف می شد، ولی او پس از کسر مخارج، بدون این که یک ریال
 خودش بردارد، همه پول را به ما داد. ناراحت شدم و گفتم: «ما درمونده نیستیم که شما
 تا این حد ارفاق می کنید.»

با خوشرویی و لبخند گفت: «بارها گفتم هر چه دارم، از صدقه سر بهادر خان دارم
 و به هیچ وجه به شما ارفاق نمی کنم و هر کار کردم وظیفه ام بوده.»
 همچنان که در فکر بودم، موضوع سال پدرم را پیش کشید و گفت: «باید سال
 پدرت رو خیلی مفصل برگزار کنیم، چون آدم کوچیکی نبود.»
 خوشم نمی آمد در زندگی ما و نحوه برگزاری سالگرد پدرم مداخله کند. چهره ام
 درهم رفت ولی به خاطر مادرم و جمشید که خیلی ساکت و مؤدب کنار ما نشسته بود،
 چیزی نگفتم.

خلاصه بعد از بررسی حساب مزرعه، خدا حافظی کرد و رفت. مادرم و جمشید تا
 دم در بدو رفه اش کردند. من با اوقاتی تلخ گوشه ای نشستم. مادرم قیافه مرا که دید،

پرسید: «چی شده؟ چرا مثل آدمای دعایی یه مرتبه دیونه می شی؟»

گفتم: «به بهمن خان چه مربوط که خودشو جلو میندازه و درباره سال پدرم تکلیف معین می کنه؟»

مادرم در حالی که پوزخند می زد، گفت: «به خاطر این موضوع ناراحتی؟ خب، هم ملک ما دستشه، هم می خواد با ما فامیل بشه. صد مرتبه هم خودش اقرار کرده پدرت به گردن او حق داشته. از اینا گذشته، تو که دیگه تهرونی شدی و اینجایی نیستی، دایی نصرالله هم که مریضه، کاظم خان هم که دیگه قطع رابطه کرده. و محمد خان ضرغامی هم یه سرداره هزار سودا. دیگه کی برام مونده؟»

جمله‌ها همه قابل تفسیر بودند و شکی برابم باقی نمانده بود بالاخره مادرم روزی به ازدواج بهمن خان در می آید.

در ایل و طایفه ما، ازدواج مجدد سابقه داشت، زن‌های با خانواده‌تر و اسم و رسم‌تر از مادرم هم پس از مرگ شوهرانشان، دوباره ازدواج کردند. مادرم فقط پانزده سال از من بزرگتر بود و من همه چیز را می فهمیدم و ظاهراً به روی خودم نمی آوردم.

تنها کسی که می توانستم راحت و بدون رودرواسی با او درد دل کنم، بهرام بود. به سراغش رفتم، تازه از سرکار برگشته بود. از دیدن من خوشحال شد و مرا در آغوش گرفت.

بهرام علاوه بر دختری که داشت، صاحب پسر هم شده بود و از خوشحالی در پوست نمی گنجید. همسرش از آن حالت کمروبی بیرون آمده بود و چون با ناهید نسبت دوری داشت و گاهی یکدیگر را می دیدند، بدون مقدمه صحبت او را به میان کشید و گفت: ناهید بنده خدا، مثل درخت سوخته شده. شما رفتین و حسرت به دلش گذاشتین.»

بهرام به او اشاره کرد حرف را کوتاه کند. درباره موضوع‌های مختلف صحبت کردیم و نوبت به بهمن خان که رسید، آنچه از ذهنم گذشته بود، با بهرام در میان گذاشتم و گفتم محبت‌های بهمن خان نمی تواند بدون منظور باشد.

بهرام گفت: «همه این حرفا حدس و گمانه که گاهی به سراغ ما میاد. تازه به فرض که مادرت با بهمن خان ازدواج کنه؛ کاری خلاف اخلاق انجام نداده!»
گفتم: «حتی تصورش منو ناراحت می کنه، چه برسه به این که حقیقت داشته باشه.»
بهرام به من قول داد از طریق کسی که با بهمن خان دوستی دیرینه دارد، به قول معروف، ته و توی قضیه زا در بیاورد.

با بهرام قرار گذاشتم تا زمانی که در شیراز هستم، هفته‌ای یک بار به شکار برویم. آن شب خانه او ماندم و صبح زود به شیراز برگشتم. سری به خانه دایی زدم. آن قدر گم حوصله شده بود که مثل گذشته نمی توانستم زیاد با او حرف بزنم.
دو هفته بعد یک شب به قصرالدشت رفتم تا به اتفاق بهرام برای شکار آماده شویم. خیلی دلم می خواست از مسیری برویم که برای آخرین بار با پدرم به شکار رفته بودیم اما چون اسبها آماده نبودند و وقت کمی داشتیم، به همان کوه‌های اطراف رفتیم و با چند کبک و یک بز کوهی به خانه برگشتیم.

گرچه بهرام و سایر دوستان تنه‌ایم نمی گذاشتند، ولی حوصله‌ام سر رفته بود. در ضمن، نمی توانستم نسبت بیماری دایی نصرالله بی تفاوت باشم. حرکات ناپسند جمشید هم که از حد خودش تجاوز کرده بود، رنجم می داد. جمشید به کلی درس و کتاب را کنار گذاشته بود. از سوی دیگر، بهمن خان که به بهانه‌های مختلف مرتب به خانه ما می آمد و در کارهایی که به او مربوط نبود، مداخله می کرد، مرا کلافه کرده بود. دلم می خواست هر چه زودتر سالروز فوت پدرم برگزار شود و به تهران برگردم. احساس می کردم در تهران خیالم خیلی راحت تر است.

هفته‌ای یک بار برای سیما نامه می نوشتم و هر هفته از او نامه داشتم. از مضمون نامه‌ها چنین برمی آمد او هم رشته خیالش بیشتر متوجه من است و همچنین خودش را برای امتحان ورودی دانشکده ادبیات آماده می کند.

خلاصه، بعد از بگومگوهای فراوان و ناراحتی‌های بسیار که برایم به وجود آمده بود، سالگرد فوت پدرم فرا رسید.

مراسم از مسجد محل که جمع زیادی شرکت کرده بودند، به گورستان کشیده شد.

گریه‌های مادرم تصنعی بود. این بار بیش از همه من گریه می‌کردم به حدی که برای ساکت کردنم عده‌ای به زحمت افتاده بودند. نزدیک غروب بود که از گورستان به خانه برگشتیم. عده زیادی برای شام ماندند و تعدادی هم به خانه‌هایشان برگشتند.

فروغ الملک قوامی و محمدخان ضرغامی از جمله آدم‌های سرشناسی بودند که آن شب پیش ما مانده بودند. قوامی از من گله داشت چرا آنها را فراموش کرده‌ام. ادعا داشت به اندازه پسرش دوستم دارد. محمدخان ضرغامی آن شب خیلی از من تعریف کرد. می‌گفت باعث افتخار است روزی پزشک می‌شوم و به شهر و دیار خودم برمی‌گردم. کاظم خان با من سرسنگین بود و حتی کلمه‌ای حرف نزد. بهرام بیش از بقیه زحمت می‌کشید و واقعاً جای دایی نصرالله که روز به روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شد، خالی بود. همان خواننده‌ای که روز فوت پدرم در سعادت آباد سنگ تمام گذاشته بود و عده زیادی او را می‌شناختند، از راه رسید. طولی نکشید که مجلس را از سکوت بیرون آورد.

در پایان مراسم، در حالی که به من اشاره داشت، شعری خواند که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم:

«من از ملک پدر کردم جدایی
بکردم با غریبون آشنایی
غریبون خصلت خوبی ندارند
که اول خوب بعداً بی‌وفایی»

کاملاً مشخص بود منظور او من هستم و آن شعر را بی‌ربط و بی‌مقصد نمی‌خواند. در دلم گفتم چقدر اشتباه می‌کند؛ نمی‌داند غریبه‌ها به مراتب بهتر از آشنایان هستند. بعد از صرف شام و چای و میوه مهمانان یکی پس از دیگری خداحافظی می‌کردند که ناگهان ناهید را دیدم. نگاه حسرت‌بارش همه وجودم را به لرزه انداخت. خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم. در حالیکه مهمانان را تا دم در بدرود می‌کردم، ناهید خودش را به من نزدیک کرد و همراه با آهی جگرسوز و نگاهی پر معنی، بدون رو دروایی و خیلی بی‌پروا سلام کرد و حالم را پرسید. گفت: «امیدوارم تو زندگی موفق باشی و هیچ وقت مرگ عزیزانت رو نبینی. در ضمن، می‌خواستم بگم من تا آخر عمر شوهر نمی‌کنم...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که مادرش خشمگین، در حالی که از من روی برگردانده بود، دست ناهید را گرفت و عصبانی از او چرایین مردم با من حرف زده، او را از خانه بیرون برد.

کاری که ناهید کرد - جلوی چشم آن همه آدم با من حرف زد - چیزی نبود که از نظرها پنهان بماند و فراموش شود. وقتی همه مهمانان رفتند، مادرم گفت: «ناهید به خاطر این جلوی چشم مردم با تو حرف زد که به مادرش و پدرش و اونایی که به خواستگاریش می‌رن، ثابت کنه غیر از تو کسی دیگه قبول نمی‌کنه کاری کرد دیگه کسی از او خواستگاری نکنه.»

مادرم می‌خواست باز هم درباره ناهید صحبت کند اما من با اعصابی ناراحت گفتم: «دیگه فایده نداره. هر کدوم از ما راهمون رو انتخاب کردیم؛ من، جمشید و حتی شما...»

با تعجب پرسید: «من چه راهی انتخاب کردم؟»
 آنچه منظورم بود، به زبان نیاوردم؛ گفتم: «راه شما رو قسمت معین کرده.»؛ با لبخندی رضایتبخش گفت: «آره مادر. قبول دارم. با قسمت نمی‌شه مبارزه کرد.»
 با این که جمله‌اش قابل تفسیر بود، نمی‌خواستم با او وارد بحث شوم.
 از فردای آن شب طبق آداب و رسوم، تا آنجا که می‌توانستم، به دیدن اقوام و آشنایان رفتم؛ تا به قول معروف بازدید آنها را پس بدهم. برای کاظم خان هم پیغام فرستادم و از او تشکر کردم. به دیدن فروغ الملک قوامی و خانواده‌اش که طبق معمول هر ساله در باغ ییلاقی شان در سعادت آباد بودند، رفتم. با خوشرویی مرا پذیرفت و ادعا کرد آدمی به خوبی و صداقت پدرم سراغ ندارد. از گفته‌هایش چنین برمی‌آمد از پیشکار و مباشر جدیدش راضی نیست.

قوامی از تهران و وضع تحصیل و برنامه آینده‌ام سؤال کرد. درباره دختر کاظم خان چیزهایی شنیده بود و از این که تحت تأثیر وسوسه زنانه قرار نگرفته‌ام و پی تحصیل و علم به تهران رفتم، مرا تحسین کرد و گفت: «دیگه دوران خان و خان بازی تموم شده هر کس می‌خواد به جایی برسه، باید تحصیلات عالیه داشته باشه.»

از او تشکر کردم. اصرار داشت برای ناهار بمانم. با این عذر که باید هر چه زودتر به شیراز برگردم و خودم را برای رفتن به تهران آماده کنم، از عمارت خارج شدم. و از کنار استخر به سمت اتومبیلم که در میدانگاهی نزدیک در باغ پارک کرده بودم، رفتم. به هر نقطه از باغ که نظر می‌انداختم، تصویر سیما در ذهنم مجسم می‌شد. بی اختیار به انتهای باغ، زیر درختان سیب‌گلاب که اولین بار در آنجا با سیما عهد بسته بودم، رفتم. مدتی روی علف‌ها دراز کشیدم و به سیما فکر کردم. همان طور که در فکر بودم، حسن باغبان را دیدم که مرا تماشا می‌کند و به نشانه تأسف سر تکان می‌دهد. به گمان این که خاطرات پدرم برایم تداعی شده، ضمن دل‌داری، برای من و خانواده‌ام از خدا طول عمر طلب کرد.

قدم زنان به سمت اتومبیل آمدیم. به عنوان تشکر از زحماتش مبلغی به او دادم و سوار شدم و از باغ بیرون آمدم.

شبی که می‌خواستم فردایش عازم تهران شوم، مادرم پول درآمد زمین را تقسیم کرد و آنچه سهم من بود، به من داد و گفت: «تا بچه‌ها به سن قانونی برسند و تکلیف املاک معین بشه باید دروآمد زمین و مستغلات بین شماها تقسیم کنم.»

مادرم تصمیم داشت سهم دخترها را کنار بگذارد و برای جمشید هم وسایل زندگی تهیه کند، تا بعدها جای گله نباشد. می‌گفت ارث پدر بین خیلی از خواهر و برادرها نفاق انداخته و امید داشت بین ما اختلاف نیفتد.

صبح زود هنگام خداحافظی، صورت مادرم را بوسیدم و سر بسته به او گفتم: «شما برای بچه‌ها هم مادری و هم پدر. خوشحالم با وجود شما بچه‌ها جای خالی پدر رو احساس نمی‌کنن مطمئن باشین در کنار شما هرگز اختلافی نخواهیم داشت.»

صورت جمشید را بوسیدم و گفتم: «داشتن دیپلم افتخار نیست. ولی وقتی بچه‌های آدمای ندار با هزار مشقت مشغول تحصیل هستن نداشتن دیپلم و حتی لیسانس برای تو که هیچ کم و کسری نداری، ننگه.»

بعد از بوسید ترگل و آویشن، شیراز را ترک کردم. چهل و پنج روز دوری از سیما به نظرم ماه‌ها طول کشیده بود. وقتی زنگ در خانه

سرهنگ را با اشتیاق به صدا در آوردم و در به روی پاشنه چرخید و سیما در آستانه در ظاهر شد، همه آنچه در آن مدت مرا مشغول کرده بود، فراموش کردم. موجی از لذت و هیجان همه وجودم را فرا گرفت. از شدت ذوق، اشک در چشمان سیما حلقه زد. با لبخند به من گوشزد کرد از این به بعد هرگز نمی‌گذارد تنها به شیراز بروم. گفت خودش هم نمی‌داند در این مدت زندگی را چگونه بی من، سر کرده است. مادرش تا از پنجره مرا دید، به استقبال آمد و به من خوش آمد گفت. حال مادرم و بقیه خانواده را پرسید. سلام آنها را به او رساندم. به محض روبرو شدن با سرهنگ، به سمتش دویدم و دستش را بوسیدم. مثل یک پدر مهربان مرا در آغوش گرفت. سیما برایم نوشیدنی آورد. از درس و امتحان سیاوش پرسیدم؛ راضی بود. او هم سراغ جمشید را گرفت. با پوزخند گفتم: «جمشید دیگه قید درس رو زده.»

همه تعجب کردند و از من خواستند. واضح تر درباره جمشید حرف بزنم. ابتدا طفره رفتم ولی کنجکاوی آنها باعث شد در کمال سادگی و صداقت، آنچه اتفاق افتاده بود، از بیماری دایی نصرالله تا عاشق شدن جمشید و حدس و گمانی که درباره بهمن خان زده بودم، به طور کامل شرح دهم.

مادر سیما گفت: «مادرت هم جوونه هم زیبا. چه عیب داره ازدواج کنه. کار خلاف شرع که نمی‌کنه.»

عاشق شدن جمشید برای سیاوش و سیما عجیب بود؛ قاه‌قاه به او می‌خندیدند. سرهنگ می‌گفت: «تا اونجا که من اطلاع دارم، پسران و دختران عشایر خیلی زود ازدواج می‌کنن؛ ولی جمشید نباید پیرو این رسم باشد و باید از تو سرمشق بگیره.» در دلم می‌گفتم او در واقع از من سرمشق گرفت. اگر من عاشق نمی‌شدم و به تهران نمی‌آمدم، شاید چنین نمی‌شد.

از زمین و محصول صحبت پیش آمد. سرهنگ مایل بود دقیقاً گزارش دهم. گفتم قرار شده از این به بعد درآمدها به نسبت دخترها و پسرها تقسیم شود و کل درآمد را هم به او گفتم. سرهنگ از مدیریت مادرم خوشش آمد و او را تحسین کرد. بعد از صرف شام، آن قدر خسته بودم که خواب به سراغم آمد. در اتاقی که ظاهراً مخصوص

من بود، خوابیدم و روز بعد به اتفاق سیما از خانه خارج شدیم تا برای انتخاب واحد به دانشکده برویم.

در حال رانندگی بودم که سیما به شوخی گفت: «حتماً تو این مدت که شیراز بودی ناهید و دیدی؟»

گفتم: «آره یه بار با مادر و پدرش برای سالگرد فوت پدرم اومده بودن.»

گفت: «با او حرف هم زدی؟»

انتظار داشت جوابم منفی باشد گفتم: «آره، فقط چند کلمه.» ناگهان چهره‌اش

درهم رفت و صورتش را از من برگرداند و بعد از چند لحظه سکوت، گفت: «پس این

که عوض شدی بی خودی نیست. فکر کن هنوز شیرازه.»

خنده‌ام گرفت، پرسیدم: «عوض شدم؟ یعنی چه؟»

گفت: «چرا مثل گذشته نیستی؟ شاید پشیمون شدی؟»

برایش سوگند خوردم غیر از او هیچ کس نمی‌تواند بر زندگی من سایه بیندازد و سپس

آنچه ناهید به من گفته بود، برای او بازگو کردم طولی نکشید که دوباره به حالت اول

برگشت و گفت: «دست خودم نیست. دلم نمی‌خواد با هیچ زنی و دختری حرف بزنی.»

روبروی دانشگاه تهران که رسیدیم، از او خواهش کردم داخل اتومبیل بماند و

منتظر من باشد. هر چه اصرار کردم با من وارد دانشکده نشود، فایده نداشت، بالاخره،

سماجت سیما باعث شد آن روز او را به تعدادی از هم کلاسی‌هایم که چند تا از آنها

دختر بودند، معرفی کنم. حسادت سیما به حدی بود که اگر می‌توانست، همه دختران

دانشجو را از دانشکده بیرون می‌کرد.

بعد از انتخاب واحد، دانشکده را ترک کردیم. سیما را بخانه رساندم و بعد از

چهل و پنج روز به خانه خودم رفتم.

آقای مفیدی و فروغ خانم از دیدن من خوشحال شدند و ادعا کردند از چند روز

پیش منتظر بودند. مجید تا مرا از پنجره خانه شان دید، برایم دست تکان داد و فوری

به سراغم آمد. ناهار در طبقه پایین مهمان آقای مفیدی بودیم و از هر دری حرف

زدیم.

با باز شدن مدارس و دانشگاه‌ها، چون سیما هم به دانشکده ادبیات می‌رفت، هر روز در محوطه دانشگاه یکدیگر را می‌دیدیم و تقریباً اغلب دانشجویان پسر و دختر که ما را می‌شناختند، می‌دانستند با هم نامزدیم. در واقع چیزی را از کسی پنهان نمی‌کردیم.

من و سیما همیشه برای همدیگر حرف داشتیم. گاهی به بهانه‌ای با هم قهر می‌کردیم زمانی به دلیل توقع بیش از اندازه، از یکدیگر گله داشتیم؛ سیما پيله کرده بود اتومبیل پژو را بابی.ام.و ۲۰۰۲ عوض کنم. بالاخره، آن قدر قهر و غیظ کرد که برخلاف میل، مجبور شدم به خواسته‌اش تن دهم. کم‌کم گفتگوها جدی شد؛ سیما انتظار داشت هر چه زودتر مادرم به تهران بیاید و رسماً او را از پدرش خواستگاری کند. رفته رفته بحث به خانه کشیده شد. خانم سرهنگ می‌گفت: «این مشخصه که تو و سیما یکدیگر و دوست دارین و با هم ازدواج می‌کنین، ولی چون همه فامیل و دوستان و آشنایان می‌دونن اگه به مسئله جنبه رسمی بدیم، بهتره»

مادر سیما معتقد بود نمی‌شود جلوی دهان این و آن را بست و حرف زیاد است. من از طریق نامه به شیراز تماس داشتم و گاهی هم به مراسم خواستگاری که مادرم قول داده بود، اشاره می‌کردم، ولی گفت و گویی که با مادر سیما داشتم، مجبور شدم دوباره به شیراز بروم.

دو روز بعد عازم شیراز شدم. با سرعتی که اتومبیل بی.ام.و داشت، هنوز هوا روشن بود که زنگ در خانه را به صدا در آوردم. مسیب در را به رویم گشود. به محض این که مرا دید، مات زده به من خیره شد، گیج و منگ بود. حالش را پرسیدم. مات و مبهوت مرا نگاه می‌کرد. حدس زدم اتفاق ناگواری افتاده که مسیب زبانش بند آمده است. سراسیمه داخل شدم. فضای خانه طور دیگری بود. مقداری از وسایل گوشه ایوان ولو بود و درهم ریختگی آنجا مرا به تعجب واداشت. داخل ساختمان که شدم، بر تعجبم افزوده شد. گویی خانه ما را دزد زده بود. بیشتر اسباب و اثاثیه خانه سر جایش نبود. دلم می‌خواست هر چه زودتر از قضیه سر در بیاورم. مادرم و بچه‌ها کجا رفته بودند؟ با صدای بلند سر مسیب فریاد زدم: «چرا لال شدی و حرف نمی‌زنی؟» سرش را پایین انداخت. مثل آدم‌های شرمنده گفت: «بی بی رفت.»

داشتم دیوانه می شدم گفتم: «کجا؟ مادرم کجا رفت؟ بچه‌ها چی شدن؟»

مسیب با صدایی که از ته گلویش بیرون می آمد، گفت: «رفتن خونه بهمن خان.»

بالاخره اتفاق افتاد. زانوهایم سست شد و روی پله‌ها ایوان افتادم. خانه دور سرم می چرخید. مسیب به نشانه تأسف سرش را تکان داد و آهی از ته دل کشید و گفت: «آخ، ای روزگار بی وفا! کی می تونست فکر کنه که به روز جای بهادر خان بهمن چارراهی بشینه!»

در حالی که آب دهانم خشک شده بود، پرسیدم: چند وقته مادرم و بچه‌ها به خونه بهمن خان رفتن؟

مسیب مرتب سر تکان می داد و آه می کشید. گفت: «ده دوازده روز قبل از فوت نصرالله خان.»

خبر ناگهانی بود. انگار یک مرتبه وزنه‌ای سنگین به سرم کوبیدند. همه چیز در نظرم سیاه شد. گفتم: «خدای من! مگه دایی نصرالله مرد؟! چرا به من خبر ندادن.» مسیب ناراحت شد و با لحنی پشیمان گفت: «مگه شما نمی دونستین، خسرو خان؟ اگه می دونستم به شما خبر ندادن، زبونم لال، نمی گفتم؛ می داشتم خبر بد رو یکی دیگه بده.»

گفتم: «مهم نیست. بالاخره می فهمیدم.» با نگاهی به جای خالی قاب عکس پدرم بی اختیار بغضم ترکید و های های گریه کردم. مسیب برایم آب آورد و چای درست کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. نمی دانستم چه باید بکنم و کجا باید بروم. از مسیب خواستم تا هر چه در این سه ماه دیده و شنیده، بدون کم و کاست، برایم تعریف کند. با این که قادر نبود مطلب را خوب ادا کند، ولی من متوجه می شدم.

ظاهراً پس از این که حال دایی نصرالله رو به وخامت می رود در بیمارستان بستری می شود، به خاطر این که مبادا یک سال دیگر مادرم بدون شوهر نماند کار را بکمره می کنند. آن شب تصمیم گرفتم بدون این که با کسی روبرو شوم، به تهران برگردم. تا نزدیک صبح در فکر و خیال و اوهام بودم. ساعت هشت از خواب بیدار شدم. مسیب برای صبحانه آش مخصوصی که می دانست دوست دارم، خریده بود. میل نداشتم؛ اما

به خاطر این که زحمتش را بدون جواب نگذارم، خوردم. به مسیب گفتم: «می خواهم برگردم تهرود.»

مسیب چیزی نداشت بگوید. از سکوتش فهمیدم حق را به من می دهد و باید اعتراض خود را به نحوی بیان کنم.

وقتی می خواستم با اتومبیل از حیاط خانه بیرون بیایم، مواظب بودم همسایه ها مرا نبینند از این که بخواهند با نگاهشان موضوع را به من بفهمانند، خجالت می کشیدم. با این که از دروازه قران مسافتی را پشت سر گذاشته بودم، ولی به فکرم رسید که بهتر است سری هم به خانه دایی بزنم. از همان جا دور زدم و به خانه دایی رفتم.

زن دایی و بچه هایش سیاهپوش بودند. به محض دیدن من، گریه سردادند. من هم گریه ام گرفت. واقعاً جای دایی خالی بود. زن دایی از من گله داشت. می گفت: «دایی تو را دوست داشت و ما انتظار داشتیم تو زیر تابوتش رو بگیری» وقتی به او گفتم هیچ کس به من خبر نداد، از تعجب دهانش باز ماند. مادرم به خاطر این که من پی به ازدواج او با بهمن خان نبرم، در نامه هایش چیزی ننوشته بود.

غم از دست دادن دایی برای زن دایی خیلی گران تمام شده بود و بعد از چهل سال زندگی، مشکل بود به این آسانی او را فراموش کند و دیگر حوصله ای برایش نمانده بود، اما از آنجا که به من خیلی علاقه داشت، گفت: «بالاخره هر چه بود، تموم شده. هر چه باشه، او مادرته و جمشید و ترگل و آویشن، برادر و خواهرات هستن هرگز ممکن نیست بتونین از هم دل بکنین.»

گفتم: «آخه مادرم چه کم و کسری داشت که شوهر کرد!»

زن دایی گفت: «برای یه لقمه نون و دو متر پارچه که زن، شوهر نمی کنه تنها زندگی کردن بدون جفت دیوونگی میاره، خودت باید بهتر بدونی.»

زن دایی معتقد بود بهمن خان آدم خوبی است و همه فامیل یقین دارند برای ترگل و آویشن و جمشید که مثل من سر به راه نیست، پدر خوبی خواهد شد.

زن دایی به زبان خوش و با دلیل و منطق مرا راضی کرد با مادرم روبرو شوم. پیشنهاد زن دایی را پذیرفتم، به شرط این که به خانه بهمن خان بروم. همان ساعت به خانه

بهمن خان تلفن کرد طولی نکشید مادرم به اتفاق ترگل و آویشن به خانه دایی آمد. صورت مرا که بوسید، احساس کردم لباسش بوی عرق تن بیگانه‌ای را می‌دهد. برایم چندانش آور بود. ترگل و آویشن مرا بوسیدند. سرم پایین بود. اصلاً به صورت مادرم نگاه نمی‌کردم. او با لحنی مهربان گفت: «اگه مردم پشت سرم حرف می‌زدن، خوب بود؟» به او ریشخند زدم.

ادامه داد: «هر جا می‌رفتم، چشم مردا دنبالم بود. تو نونوایی، تو قصابی، تو باغ، تو ماشین.»

یک مرتبه از کوره در رفتم و گفتم: «از همون وقتی که بهمون خان رو دیدم، یقین داشتم محبت او بی منظور نیست شما که می‌گفتی هیچ کس جای پدرم رو نمی‌گیره.» چند لحظه سکوت کرد و سپس خیلی آرام، در حالی که از ته دل آه می‌کشید، گفت: «حالا هم سر حرفم هستم، پسرم. باور کن اگه شوهر نمی‌کردم، مردم پشت سرم خیلی حرفای بی‌ربط می‌زدن از روزی که پدرت از دنیا رفت، هر جا پا می‌ذاشتم، برام خواستگار پیدا می‌شد. باهر مردی حرف می‌زدم، خیال می‌کردم دارم به پدرت خیانت می‌کنم. از اون گذشته، هر وقت خودم رو تو آینه می‌دیدم احساس می‌کردم که خیلی زود بیوه شدم. از همه این حرفا که بگذریم مگه فقط من به نفر بودم که بعد از مرگ شوهر، ازدواج کردم؟»

مدتی در فضای خانه سکوت برقرار شد. سپس ادامه داد: اگه تهرون نمی‌رفتی و مسئولیت برادر و خواهرات رو به عهده می‌گرفتی و من مجبور نمی‌شدم مرتب با بهمون خان یا هر کس دیگه روبرو بشم، شاید شوهر نمی‌کردم.»

حق با مادرم بود. من در بدترین شرایط او را تنها گذاشتم؛ به خاطر سیما از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده بودم. زن دایی و دختر بزرگش سعی داشتند مرا راضی کنند تا به خانه مادرم بروم. ترگل دستش را دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید با بغض و گریه گفت: «داداش، یعنی می‌خوای هیچ وقت خونه نیای؟»

آویشن هم دست مرا گرفت و روی صورتش گذاشت. در نگاهش هزاران راز بود که نمی‌توانست به زبان بیاورد. تحت تأثیر قرار گرفتم و کمی کوتاه آمدم. مادرم در

حالی که با گوشهٔ روسری اشکش را پاک می کرد، گفت: «بهمن تو همین مدت کوتاه ثابت کرده برای بچه ها پدر بدی نیست. مطمئن باش بعد از چهلم خان داداش، من و او میایم تهرون و مثل یه شازده برات عروسی می گیریم.»

سپس موضوع جمشید را پیش کشید که اگر اسیر محبت بهمن و زیبایی دخترش نمی شد، کنترل او مشکل بود.

آن روز ناهار در خانه زن دایی بودیم. بعد از ظهر، بهمن خان با اتومبیل رنجرورش که تازه خریده بود، دنبال مادرم و بچه ها آمد. ظاهراً وانمود می کرد از آمدن من خبر ندارد. به محض این که مرا دید، مثل یک پدر که سال ها از فرزندش دور بوده، در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید و گفت: «اگر منو بپذیری، قول می دم برای تو و جمشید و ترگل و آویشن، پدر خوبی باشم و از هیچ چیز مضایقه نکنم.»

خلاصه آن روز نزدیک غروب، با وساطت زن دایی به خانهٔ بهمن خان که در واقع خانه مادرم بود، رفتم. اگر به خاطر بچه ها نبود، هرگز پایم را به آن خانه نمی گذاشتم. آن شب بهمن خان سعی داشت تا آنجا که می توانست، نقش پدرم را بازی کند. بیشتر از گذشته نابسامان خودش حرف می زد و ادعا می کرد در طول زندگی اش هرگز مثل حالا آرامش نداشته و قسم می خورد بین ما و فرزندان خودش هیچ فرقی نمی گذارد.

درباره سرهنگ افشار و خانواده اش و رابطهٔ من و سیما همه چیز را می دانست و به شرافت ایلش قسم خورد چنان جشنی برایم برپا کند که کم از مراسم عروسی پسران ضرغامی و قوامی نداشته باشد.

با تمام این تعارف ها، من خودم را در آن خانه غریبه می پنداشتم. روز بعد، تنهایی به گورستان دارالسلام رفتم. کنار قبر پدرم گریستم و در حالی که به سنگ قبر خیره شده بودم، گفتم: «پدر، واقعاً جای خالی تو رو حس می کنم اگه زنده بودی، وضع ما حالا خیلی فرق داشت. پدر، هرگز تصور نمی کردم روزی تو نباشی و مادرم زن بهمن خان بشه...»

از گورستان به خانه خودمان، همان خانه ای که هزاران خاطره از آن داشتم، رفتم. سبب مانند پدر مرده ها، هنوز باور نداشتم زن بهادر خان به مردی دیگر شوهر کرده

است. خیلی با هم درد دل کردیم. او از گذشته پدرم، از مردانگی اش از یکرنگی اش و از این که چقدر مادرم را دوست داشت، حرف زد. می گفت بهمن خان هر چه دارد از صدقه سر بهادر خان است و گرچه آدم خوبی است، ولی لیاقت جانشینی پدرم را ندارد. در حالی که خودم احتیاج به دلداری داشتم. از او دلجویی کردم و پس از خدا حافظی، به خانه مادرم رفتم.

آن شب کمی آرام تر از شب قبل بودم. مادرم ظاهراً وانمود می کرد از این که کسی دیگر جای پدرم نشسته، خوشحال نیست. او کمتر با من روبرو می شد و با بهمن خان هم زیاد حرف نمی زد.

آخر شب فرصتی پیش آمد با جمشید به گفت و گو بنشینم. گفتم: «خب، پدر مرد و تو خیلی راحت دست از درس کشیدی، آره؟»

سرش را پایین انداخت. من دنباله حرف را به زیبایی دختر بهمن خان کشاندم و همراه با شوخی گفتم: «مهم نیست داداش. هر کس دیگه هم جای تو بود، عاشق دختری به این خوبی و زیبایی می شد.»

صورت جمشید تا بنا گوش سرخ شد. متوجه شدم نباید در این باره به او چیزی بگویم. با خوشرویی و لبخند موضوع را عوض کردم و گفتم: «از شوخی گذشته، می خوام خیلی جدی نظرت رو درباره بهمن خان پرسم.»

او بعد از یک آه عمیق، گفت: «هیچ کس جای پدر رو نمی گیره، ولی مادرم چاره ای نداشت. خودم بارها پیچ این و آن رو درباره او شنیده بودم. کم کم کل عباس چوپون داشت برای مادرم دلسوزی می کرد.»

بالاخره با زرنگی آنچه می خواستم بدانم، از زبانش بیرون کشیدم. او واقعاً دختر بهمن خان را دوست داشت. حتی موضوع آن قدر جدی بود که زیبا را به خانه عمه اش برده بودند تا هم مسئله آتش و پنبه را رعایت کنند و هم علاقه ها نسبت به یکدیگر زیادتر شود.

روز بعد عازم تهران شدم و مادرم بار دیگر قول داد به محض برگزاری جهلم دایی، به تهران بیاید.



ب تهران که برگشتم، قبل از هر چیز موضوع ازدواج مادرم با بهمن خان را برای سیما و خانواده‌اش تعریف کردم. به شدت جا خوردند، ولی پریشانی و ناراحتی مرا که دیدند، سعی کردند ازدواج مادرم را توجیه کنند.

خانم سرهنگ می‌گفت: «کاری که مادرت انجام داد، نه فقط سزاوار سرزنش نیست، بلکه به دلایل مختلف، کاری بسیار پسندیده و معقوله. تو کشور ما زن بیوه‌ای که جوون و زیبا باشه، مثل درخت پرمیوه‌ست که اگه باغبونی از آن محافظت نکنه، هر رهگذری به میوه اون طمع داره. زنای بیوه یا باید کنج خونه بنشینن یا شوهر کنن.» سرهنگ رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «زنی مثل مادر تو، اصل و نسب دار و باوقار و زیبا، نمی‌تونست تا آخر عمر بدون شوهر بمونه حتماً کسی رو هم که انتخاب کرده، آدمیه که سرش به تنش می‌ارزه.»

گفتم: «بله. بهمن خان از هر حیث مناسبه. یقین دارم برای ترگل و آویشن و جمشید پدر خوبییه. از وضع مالی خوبی هم برخورداره و به هیچ وجه چشمش دنبال دارایی پدر و مادرم نیست، ولی من ناراحتم. البته امکان داره زمان همه چیز رو حل کنه، اما در حال حاضر نمی‌تونم بی تفاوت باشم.»

سرهنگ گفت: «تو مثل پسر هستی و خودت می‌دونی به اندازه سیاوش برات ارزش قائلم. اگه مادرت شوهر نمی‌کرد، با زیبایی چشمگیری که داشت، نگاه این و اون بدنبالش بود و خدای نکرده اگه دشمنی به دروغ به او تهمت می‌زدن و به گوش تو می‌رسوندن، خوب بود؟»

حرفای منطقی سرهنگ و خانمش تا اندازه‌ای به من آرامش می‌داد. کم‌کم صحبت آمدن مادرم به تهران به میان کشیده شد. گفتم: «به زودی مزاحمتون می‌شن»
 سیما از این که بالاخره مادرم راضی شده بود به تهران بیاید و رسماً او را برای من خواستگاری کند، بی‌نهایت خوشحال شد.

انتظار من و سیما زیاد طول نکشید. یک شب که سرمای شدید در تهران مردم را همان سر شب به داخل خانه‌ها کشیده بود، زنگ در خانه به صدا درآمد. از خواب پریدم. شب از نیمه گذشته بود. حدس زدم در آن وقت شب غیر از مادرم کسی دیگر نمی‌تواند باشد. صدای جمشید را که از آیفون شنیدم، دگمه را فشار دادم و با اشتیاق خودم را دم در رساندم. جمشید را در آغوش گرفتم و بوسیدم. بهمن خان و مادرم وقتی مطمئن شدند خانه را درست پیدا کرده‌اند، از اتومبیل پیاده شدند.

با خوشرویی به استقبال دویدم و خوش آمد گفتم. بهمن خان صورت مرا بوسید و مادرم از برخورد گرم من خوشحال شد. آن قدر هوا سرد بود که زیاد نمی‌شد بیرون از خانه ماند. جمشید رنجور را داخل حیاط آورد. از طرز رانندگی‌اش متوجه شدم خیلی با آن اتومبیل تمرین کرده است.

با عجله وسایل سفر را که دو چمدان و سه ساک و مقداری خرده‌ریز بود، برداشتم و به طبقه دوم رفتیم. دم به دم خوشحالی خودم را به زبان می‌آوردم. چای درست کردم و برایشان میوه آوردم.

چون می‌دانستم مادرم به تهران می‌آید، تعدادی پتو خریده بودم و به پیشنهاد فروغ خانم، چند دست رختخواب هم از پایین آورده بودم.

مادرم همان ابتدا می‌خواست از وضعیت ساختمان و مستأجر طبقه پایین سردر بیاورد. به گمان این که وسایل خانه را با کمک و راهنمایی سیما و مادرش مرتب و منظم کرده‌ام، با لبخندی پرمعنی و با کنایه گفت: «خانم سرهنگ، بنده خدا، چقدر زحمت کشیده، دستتون درد نکنه.»

در حالیکه از حدس او خنده‌ام گرفته بود، گفتم: «اگر بگم که هنوز پای سیما و مادرش به این خونه نرسیده، شاید باورش مشکل باشه. همه اینا، به سلیقه فروغ خانم»

مستأجر طبقه پایین، مرتب شده. انشاالله فردا با او آشنا می‌شین و می‌بینی چه زن مهربون و خوبییه.»

همگی خسته بودند و بیش از آن فرصت بحث و گفت‌وگو نبود. بعد از نوشیدن یکی دو فنجان چای، خوابیدند. صبح زودتر از آنها بیدار شدم. رفتم نان خریدم و وسایل صبحانه را آماده کردم. مادرم که بیدار شد، به او گفتم به دانشکده می‌روم و قبل از ظهر برمی‌گردم و از بیرون ناهار تهیه می‌کنم.

در حالی که خواب‌آلود بود، سفارش کرد آمدنشان را به سرهنگ اطلاع دهم. او گفت چون بچه‌ها تنها هستند، بهتر است که همین امشب به خانه آنها بروند و کار را تمام کنند.

طبق معمول هر روز، سیما نزدیک در ورودی دانشگاه تهران منتظرم بود. البته گاهی که زودتر می‌رسیدم، من منتظر او می‌ماندم. بلافاصله متوجه شدم از هر روز خوشحال‌ترم. وقتی به او گفتم که مادرم به اتفاق شوهرش و جمشید آمده‌اند، ذوق‌زده شد. پیغام مادرم را که همین امشب قصد دارند به خانه آنها بروند، به او دادم سیما چنان به هیجان آمده بود که برای خبر دادن به مادرش، به خانه برگشت و من به دانشکده رفتم. حدود ساعت یازده، می‌خواستم به خانه برگردم که سیما را دیدم. از قول مادرش گفت که چون باید دایی، عمو، خاله و یکی دو نفر دیگر از بزرگان فامیل را دعوت کنند، بهتر است مادرم فردا شب به خانه آنها برود. پیشنهاد مادر سیما منطقی بود. چون بدون حضور بزرگترها، موضوع خواستگاری جنبه رسمی پیدا نمی‌کرد.

به خانه که برگشتم، فروغ خانم و آقای مفیدی همه را به طبقه پایین دعوت کرده بودند، بوی مطبوع غذا در فضای ساختمان پیچیده بود، فروغ خانم و مادرم چنان گرم صحبت بودند که انگار سالهاست یکدیگر را می‌شناسند. بهمن خان هم با آقای مفیدی دربارهٔ اوضاع روزگار بحث می‌کردند.

مادرم ضمن تعریف از آنها، می‌گفت که اگر می‌دانست چنین آدم‌هایی در این خانه با من زندگی می‌کنند، هرگز برایم ناراحت نمی‌شد.

مادرم هرگز کلمه مستأجر را به زبان نیاورد و این به دلیل روح بزرگ‌منشانه او بود.

بعد از صرف ناهار، از فروغ خانم به خاطر آن همه زحمت تشکر کردم. آقای مفیدی می‌گفت:

«ما با شما احساس غریبی نمی‌کنیم. شما هم نباید ما رو غریبه بدونین چون طبقه بالا اون طوری که باید، برای پذیرایی مناسب نیست، بهتره این چند روز رو که مادر تون تهرون هستن بیاین طبقه پایین: این طوری راحت تر می‌شه از اونا پذیرایی کرد.»

اما من قبول نکردم. دوباره تشکر کردم و برای استراحت به طبقه دوم رفتیم. مادرم در فکر برنامه‌ریزی برای رفتن به خانه سرهنگ بود به او گفتم چون باید تعدادی از بزرگترهای فامیلشان را دعوت کنند، فردا شب منتظر ما هستند. گرچه دلش برای بچه‌ها شور می‌زد ولی از این که فرصت داشت خودش را آماده مراسم خواستگاری کند، خوشحال شد.

بعد از استراحتی کوتاه، پیشنهاد کردم در تهران گشتی بزنیم و شام را هم بیرون بخوریم. بهمن خان چند آدرس از خوانین فارس که ساکن تهران بودند، داشت و لازم می‌دانست سری به آنها بزند. من و مادرم و جمشید سوار اتومبیل خودم شدیم. بهمن خان هم سوار رنجرورش شد و همگی خانه را ترک کردیم. تا مسافتی او را راهنمایی کردم و سپس از هم جدا شدیم. مادرم هم بدش نمی‌آمد با من تنها باشد. بالاخره حرف‌هایی داشت که لازم نبود بهمن خان، هر چند شوهرش بود، بشنود.

دلم می‌خواست جاهایی مثل دربند و شمیرانات و محله‌های بالای شهر را که می‌دانستم برای مادرم و جمشید جالب است، به آنها نشان دهم اما به دلیل هوای سرد و کمی وقت، صرف نظر کردم. در عوض، آنها را به توپخانه، استانبول، لاله زار، شاه آباد و سبزه میدان بردم. مادرم آرزو داشت به زیارت عبدالعظیم برود بدون کوچکترین مخالفتی به سمت شاه عبدالعظیم حرکت کردم.

بین راه بیشتر درباره شب بعد صحبت می‌کردیم. با این که فروغ خانم کمی از آداب و رسوم خواستگاری در تهران را برای مادرم گفته بود، اما مادرم اضطراب داشت. می‌گفت از مراسم خواستگاری اینجا چیزی نمی‌داند. برای این که او را از

دلشورگی بیرون بیاورم، گفتم: «زیاد با شیراز فرق نداره. مهم اینه شما قبول کردین سیما عروستون بشه.»

طولی نکشید به میدان روبروی بازار که به حرم حضرت عبدالعظیم منتهی می شد، رسیدیم. اتومبیل را کناری پارک کردم و پیاده به طرف حرم رفتیم.

بازار شهر ری به پای بازار وکیل نمی رسید. آنچه جلب نظر می کرد، کبابی های متعدد بود که از داخلشان دود و بوی کباب بیرون می زد و معده هر تازه واردی را به ترشح وامی داشت.

مادرم یکی دو بار، به اتفاق پدرم، به شاه عبدالعظیم آمده بود. داخل حرم که شدیم، سرش را به ضریح تکیه داد و با صدای بلند گریه کرد. گفت: «یاد روزی افتادم که تو پنج سال داشتی و با پدرت به زیارت مشهد رفتیم. سر راه او آمده بودیم اینجا.» گریه مادر مرا تحت تأثیر قرار داد. او را به حال خودش گذاشتم. یک مرتبه به فکرم رسید چرا تا به حال با سیما به آنجا نیامده ام! برای سوگند وفاداری و عهد بستن، چه مکانی بهتر از آنجا!

تصمیم گرفتم بعد از خواستگاری، حتماً سیما را به زیارت ببرم. از راه بازار که برمی گشتیم، بوی کباب اشتهایمان را باز کرده بود. به یکی از کبابی ها که سالنی مخصوص پذیرایی از خانواده ها داشت، رفتیم. خلاف بوی اشتها آور کباب. از مزه آن خوشمان نیامد. مادرم بیش از یکی دو لقمه نخورد. من و جمشید هم فقط رفع گرسنگی کردیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه برگشتیم بهمن خان هنوز نیامده بود. به فروغ خانم گفته بودم بیرون شام می خوریم با این حال غذا تهیه کرده بود. ساعتی بعد بهمن خان هم آمد. هنگام برگشتن به خانه، راه را گم کرده بود. و حدود یک ساعت در خیابان ها سرگردان بود.

بالاخره آن شب گذشت. نزدیک غروب روز بعد، یک دسته گل بزرگ و دو جعبه شیرینی خریدیم و عازم خانه سرهنگ شدیم. با دیدن چند اتومبیل که روبروی در خانه سرهنگ پارک شده بود، متوجه شدیم مهمانان زودتر از ما آمده اند. در حیاط

باز بود. برای اطلاع، زنگ در را فشار دادم و داخل شدیم. هنوز به عمارت نرسیده بودیم که سرهنگ و خانمش و سیما به استقبال آمدند. سیاوش تا چشمش به جمشید افتاد، سر از پا نشناخته به سمتش دوید. مادرم برای سیما آغوش باز کرد و همان وهله اول او را عروس خودش خطاب کرد. با این که قبلاً سفارش کرده بودم برخوردش آرام باشد، تحت تأثیر قرار گرفته بود و نمی توانست جلوی احساسش را بگیرد.

از این که سیما را در لباس و آرایشی بسیار ساده دیدم، خیلی خوشحال شدم. می دانست از این راه می تواند در دل مادرم جایی باز کند. داخل سالن پذیرایی که شدیم، آقای قاجار و دو برادر سرهنگ، عموزاده ها و همسرانشان، دو عمه و خاله و دخترهایشان و چند نفر دیگر که آنها را نمی شناختم، چند قدم به استقبال آمدند.

سرهنگ مهمانان را به مادرم و بهمن خان معرفی کرد و سپس روی مبل نشستیم. بهمن خان خیلی مسلط بود، ولی مادرم دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه باید بکند. یک مرتبه سکوت برقرار شد. کوکب خانم که سال ها در آن خانه خدمتکار بود، و بعد از یکسال و نیم قهر دوباره به آنجا برگشته بود، پذیرایی می کرد. بعد از صرف چای، هر یک از مهمانان منتظر بودند دیگری سر صحبت را باز کند. مادرم لحظه ای چشم از سیما بر نمی داشت. به قول معروف به چشم خریدار به او نگاه می کرد و با معیارهای خودش او را می سنجید. لباس و آرایش ساده سیما در جلب نظر مادرم بی تأثیر نبود. دو دختر جوان که تازه آنها را می دیدم، کنار سیما نشسته بودند. گاهی آهسته در گوش او چیزی می گفتند و گاهی نیم نگاهی به من می انداختند. از طرز برخوردشان با آقای قاجار متوجه شدم نوده های او هستند.

بالاخره، آقای قاجار که از همه بزرگتر بود و خودش را باسوادتر و حراف تر از بقیه می دانست، با اشاره به ایل ها و طایفه های مختلف استان فارس، سر صحبت را باز کرد و موضوع دعوای ایل قشتمایی با قوای دولتی را پیش کشید. بعد، سخن از قسمت به میان آمد و برای اثبات این که جلوی قسمت را نمی شود گرفت، مسافرت سرهنگ به شیراز و آشنایی اش با خانواده ما را مثال زد.

کم کم موضوع من و سیما مطرح شد. یکی از عمه ها که سیما را بیش از اندازه

دوست می‌داشت، گفت هیچ وقت فکر نمی‌کرده خواستگار سیما یکی از عشایر زاده‌های فارس باشد.

از گفته‌ها و حتی چهرهٔ درهم آقای افشار، برادر بزرگ سرهنگ، مشخص بود با ازدواج من و سیما مخالف است. آقای افشار عقیده داشت دو خانواده از دو طبقه مختلف، به سختی زبان یکدیگر را می‌فهمند. و چون خانواده ما شناخته نشده، بیشتر باید در این مورد به خصوص تعمق کرد.

آقای افشار بعد از این که پک محکمی به سیگارش زد، رو به سرهنگ کرد و گفت: «اونایی که سال‌ها پدر و مادرشون را می‌شناختیم و رفت و اومد داشتیم، مثل خانوادهٔ «سرداری» دیدین که به ما چه کردن؛ وای به اینا که اصلاً شناختی ازشون نداریم.»

مادرم با چهره‌ای گرفته، نگاهی حاکی از این که این حرفها چه معنی می‌دهد، به من انداخت. با اشاره به او فهماندم چیزی نگوید.

خالهٔ سیما به قضیه خوشبین بود. گفت: «سیما و خسروخان، نزدیک دو ساله یکدیگر و دوست دارن جناب سرهنگ و خواهرم هم که شیراز خونه آنها رفتن و از لحاظ شغل و مسکن و پول و ماشین هم که اشکالی در کار نیست؛ دیگه این صحبتا یعنی چی؟»

آقای افشار بیشتر بحث را کش می‌داد. از نظر او هم ازدواج سیما احتیاج به بحث نداشت؛ فقط می‌خواست به بقیه بفهماند بیشتر می‌فهمد.

کم‌کم نوبت به بهمن خان رسید. روی سخنش با سرهنگ بود. ابتدا دربارهٔ زمین که به من ارث رسیده بود، صحبت کرد. و به سرهنگ اطمینان داد هرگز برای سیما مشکلی پیش نخواهد آمد.

سرهنگ و خانمش گفته‌های بهمن خان را تایید کردند و سرهنگ گفت: «بله. چند روزی که شیراز خدمت بهادرخان خدا بیامرز بودیم، دیدیم که واقعاً آدم خوبی بود و مسلماً خسروخان هم به او رفته.»

بار دیگر نوبت به آقای افشار رسید. از چهرهٔ درهم سرهنگ و سیما و مادرش و تا

حدودی بقیه، متوجه شدم راضی نیستند او چیزی بگویند. در حالی که سعی داشت سرهنگ را دلسرد کند، گفت: «خلاصه نمی‌شه با یه جلسه در مورد این مسئله تصمیم نهایی گرفت.»

منیژه دختر آقای افشار که زنی میانسال بود و به تازگی از سومین شوهرش طلاق گرفته بود، به شوخی و البته با کنایه گفت: «عشق سیما جان به خسرو، منو یاد قصه‌ها و افسانه‌های قدیم می‌اندازه که شازده‌ای ضمن یه سفر، عاشق روستازاده‌ای می‌شه. و روستازاده، بعدها تاج پدر دختر رو به سر خودش می‌ذاره...»

از جملات بی معنی منیژه خیلی ناراحت شدم. سیما به من اشاره کرد که او دیوانه است. مادرم چند لحظه سرش را پایین انداخت و بعد یک مرتبه از کورده در رفت و با حالی برافروخته و عصبانی گفت: «من از حرفای شما سر در نمیارم خسرو، پسر بهادرخان اسفندیاریه. اگه به خواستگاری دختر قوام شیرازی هم می‌رفت، منتش رو داشتن این دختر شما بود که خسرو رو به تهرون کشوند و اون قدر خسرو به او علاقه پیدا کرد که بدون توجه به من و برادر و دو خواهرش خونه و زندگیش رو رها کرد و به تهرون اومد الان یک سال و نیمه به خونه شما رفت و اومد داره. مسلماً تو این مدت زیر و روش را شناختین و حتماً متوجه شدین بی نظیره، وگرنه هیچ وقت راضی نمی‌شدین داهاتیا رو تو خونه خودتون راه بدین. دیگه این حرفا و کنایه‌ها چه معنی می‌ده؟»

مادرم عصبانی شده بود. با شناختی که از او داشتم، مشکل می‌شد آرامش کرد. ناگهان بلند شد و رو کرد به بهمن خان و گفت: «بلند شو بریم. هر وقت جناب سرهنگ و فامیلشون ما رو شناختن، بعد خدمتشون می‌رسیم.»

با قهر و غیظ می‌خواست آنجا را ترک کند. چنان ناراحت شدم که قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد از یک طرف، حق با مادرم بود، از طرف دیگر، نمی‌خواستم کار به اینجا بکشد. سیما و مادرش دست و پاگم کرده، از مادرم معذرت خواستند. خاله سیما، منیژه را سرزنش می‌کرد چرا نسنجیده هر چه از دهانش بیرون می‌آید، می‌گوید. سرهنگ به برادرش گفت: «قبلاً به شما گفته بودیم کاملاً خونواده خسرو خان رو

می شناسیم.» با خواهش و تمنا و حتی التماس مادرم را راضی کردم بماند. با اخم گوشه‌ای نشست. در میان سکوت حاکم بر فضای خانه کوکب خانم برای همه چای آورد و میوه تعارف کرد. با داد و فریاد و در واقع حرف‌های منطقی مادرم، آنهایی که می‌خواستند حرف زیادی بزنند، به قول معروف، ماست‌هایشان را کیسه کردند.

بار دیگر آقای قاجار رشته سخن را به دست گرفت و با احتیاط و آرام از مرام و معرفت عشایر منطقه فارس تعریف و تمجید کرد. و ادعا داشت سال‌ها با آنها زندگی کرده و از آداب و رسوم و روحیه شان بی‌اطلاع نیست. گفت: «ما افتخار می‌کنیم که با خوانین فارس فامیل بشیم و رفت و اومد داشته باشیم.»

از طرف دیگر خاله و مادر سیما سعی داشتند مادرم را از دلخوری بیرون بیاورند. آقای افشار و دخترش منیژه و همسرش مثل آدم‌هایی که با همه قهرند، مهر سکوت بر لب زده بودند و عاقبت به بهانه این که شب گذشته دزد خانه همسایشان را زده و اعتبار ندارد بیش از این خانه را خالی بگذارند، آنجا را ترک کردند. وقتی آنها رفتند، سرهنگ رو کرد به من و بهمن خان و مادرم و معذرت خواست. گفت: «دو داماد برادرم، نااهل از آب درومدن و او کمی بدبینه از طرفی، سیما رو برای پسرش که خارج تحصیل می‌کنه، کاندید کرده بود. باید به او حق بدین ناراحت باشه.»

بهمن خان گفت: «به هر حال، من به عنوان پدر خسرو از هیچ مخارجی دریغ نمی‌کنم. مهریه هم هر قدر تعیین بشه مهم نیست. بابت ملک و مستغلات هم به عنوان پشتوانه مهریه، حرفی ندارم.»

صحبت نامزدی و عقد و عروسی به میان آمد. مادرم سعی داشت مداخله نکند. وقتی مجبور شد نظرش را بیان کند، گفت: «ما تو استان فارس فامیل زیاد داریم و چون امکان نداره همه بیان تهر و اون اگه جشن تو شیراز باشه، مفصل تر از تهر و اون برگزار می‌شه.»

مادر سیما معتقد بود اگر زمان عقد و عروسی در همین یک جلسه تعیین نشود، بهتر است. گفت خوشحال می‌شود بیشتر در خدمت مادرم باشد.

مادرم با کنایه و پوزخند گفت: «همون طور که گفتیم، الان نزدیک دو ساله با خسرو

نشست و برخاست دارین حتماً به نتیجه رسیدین، خانم.»

در حالی که مشغول بحث و گفت‌وگو بودیم، کوکب و دو سرباز میز شام را که در قسمت بالای سالن قرار داشت، آماده می‌کردند. بعد از این که میز چیده شد، نخست به بهمن‌خان و مادرم و من تعارف کردند. بقیه هم به ترتیب دور میز نشستند. مادرم بین سیما و مادرش قرار گرفت. من کنار سرهنگ نشستم. تا آن ساعت از جمشید و سیاوش خبر نداشتیم؛ دور از قیل و قال، در یکی از اتاق‌ها، مشغول صحبت بودند.

غذاهای گوناگون و طرز چیدن ظرف‌های چینی و کریستال و نقره چنان نظرمان را جلب کرد که بگومگوی چند لحظه پیش را فراموش کردیم. پذیرایی بسیار مفصل بود و خانم سرهنگ و خاله سیما سعی داشتند به طرق مختلف ثابت کنند برای ما خیلی احترام قائلند.

بعد از صرف شام، مادرم آنچه به عنوان هدیه آورده بود، به سیما داد. می‌کوشید خودش را خوشحال نشان دهد، من متوجه شدم که دلخور است و هیچ کارش با رضا و رغبت نیست.

چند قطعه طلا، چند قواره پارچه و یک کلاه ماهوت انگلیسی چشم همه را خیره کرده بود.

خاله سیما که واقعاً حسن نیتش را از اول مجلس تا آن ساعت نشان داده بود، گفت: «کاش منیژه بود و می‌دید شازده خسروست، نه سیما..»

دیگر این حرف‌ها فایده نداشت. از آن خوشحالی که همه مادرها در مراسم نامزدی یا خواستگاری پسرشان را دارند، خبری نبود.

بالاخره قرار شد جشن مفصل نامزدی و احتمالاً عقد در تعطیلات نوروز سال آینده برگزار شود. نزدیک یک ساعت از نیمه شب گذشته بود که اجازه گرفتیم زحمت را کم کنیم.

غیر از آقای قاجار، همه تا سرکوچه و کنار ماشین بدرقه‌مان کردند. در میان تعارف و تشکر و شادی، خداحافظی کردیم.

از خیابان پاستور تا یوسف آباد، همه ساکت بودیم انگار از مراسم تدفین

بر می‌گشتیم. ناراحتی مادرم کاملاً محسوس بود. به خانه که رسیدیم گفتم: «شما نباید به خاطر جمله نامربوط منیژه خانم، این همه عکس‌العمل نشون می‌دادین.»

مادرم در حالی که وسایلشان را جمع و جور می‌کرد تا صبح زود عازم شیراز شوند، گفت: «از کجا معلوم قبلاً ساخت و پاخت نکرده بودن! از کجا معلوم حرف همه رو نزده باشه!»

برای مخالفت بهانه خوبی به دستش افتاده بود. وقتی از صمیمیت و مهربانی خانواده سرهنگ و سیما حرف زدم، با ناباوی گفت: «به من مربوط نیست تو می‌خوای با اونا زندگی کنی. اگه خوب باشن، به نفع تو. اما اگه خدای نکرده مجنون بشی، دودش تو چشم همه ما می‌ره.»

بهمن خان و جمشید خوابیدند، ولی من و مادرم مدتی بیدار ماندیم. خوابمان نمی‌برد. مادرم برای ناهید دلسوزی می‌کرد. می‌گفت: «بنده خدا، وقتی شنید می‌خوام پیام تهرون، به خونه ما اومد و برات سلام رسوند.»

مثل گناهکاری که از بازگو کردن گناهشان شرمنده می‌شوند، دلم نمی‌خواست نامی از ناهید برده شود. با کم‌حوصلگی و عصبانیت گفتم: «چالا چه وقت این حرفاست مادر؟ خودت بارها گفتی که با قسمت نمی‌شه مبارزه کرد.»

نگاهی پر معنی به من انداخت و به نشانه تأسف سر تکان داد و گفت: «هیچ مادری بد فرزندش رو نمی‌خواد، پسر. امشب چیزهایی دستگیرم شده که این خونواده ما رو خیلی کمتر از خودشون می‌دونن. در صورتی که خودت می‌دونی پدرت، سرهنگ و امثالش رو نوکر در خونه‌اش هم حساب نمی‌کرد.»

گفتم: «نه والله. اتفاقاً آدمای با معرفتی هستن و همیشه از خونواده ما تعریف می‌کنن.»

به هر حال، مادرم دلخور بود، ولی قول داد به خاطر من هر کاری از دستش بر بیاید، انجام دهد. گفت ایام نوروز به تهران می‌آیند.

آنها روز بعد تهران را ترک کردند و من با افکاری خسته از حرف‌های مادرم و این که چرا باید دلخوری پیش بیاید، به دانشکده رفتم.

سیما را در محوطه دانشکده دیدم. خیلی خوشحال بود. خنده از لب‌هایش دور نمی‌شد. ذوق زده گفت: «دیدی بالاخره من و تو مال هم شدیم.»

با اینکه سعی کردم به ناراحتی‌ام پی نبردم، اما خیلی زود متوجه آثار خستگی در چهره‌ام شد. خنده روی لبانش خشکید و گفت: «چی؟ مثل این که خوشحال نیستی!» و انمود کردم چیز مهمی نیست و فقط کمی خسته‌ام.

گفت: «فکر می‌کردم امروز از هر روز خوشحال‌تر می‌بینمت، چرا که دو ساله منتظر چنین روزی بودیم. حتماً مادرت درباره ما چیزی گفته یا شاید از من خوشش نیومده.»

گفتم: «اولاً که چیزی نگفته. به فرض هم چیزی گفته باشه، ناراحتی من به خاطر اینه که تو رو زیاد دوست دارم و حاضر نیستم هیچ‌کس درباره تو حرف بزنه.»
اصرار داشت نظر مادرم را درباره خودش بداند. طوری که ناراحت نشود، گفتم: «اگه منیژه خانم اون حرفا رو نمی‌زد و آقای افشار بر خوردش بهتر بود، مادرم هرگز بهونه پیدا نمی‌کرد.»

چهره سیما درهم رفت. چند لحظه ساکت ماند سپس، سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت: «حتماً تو هم ناراحت شدی؟»

گفتم: «رفتار عموت، مادرم یا هر کس دیگه اگه از اینم بدتر باشه، هیچ اثر نامطلوبی در عشق من و تو و تصمیمی که داریم، نمی‌ذاره.»

آن روز بعد از اتمام کلاس‌ها، ناهار را با هم خوردیم. بیشتر حرف‌هایمان درباره شب گذشته بود. او را قانع کردم مخالفت مادرم موقتی است و انشاءالله همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها بدون توجه به افکار و عقاید انسان‌ها، پشت سر هم می‌گذشتند. من و سیما هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. اغلب تعطیلات به خانه آنها می‌رفتم و با پای خیال، چهار نعل، به جلو می‌دویدیم و به امید موقعیت اجتماعی‌مان افق سعادت و موفقیت را آفتابی و روشن می‌دیدیم.

گاهی سیما به خانه من می‌آمد و در کارهای خانه کمک می‌کرد. یکی از

ویژگی های من نسبت به برخی از جوانان هم سن و سالم این بود که هرگز به خودم اجازه نمی دادم از آنچه شرع و عرف منع کرده بود، تجاوز کنم و همین اخلاق و رفتارم باعث شده بود روز به روز اعتماد سیما و خانواده اش به من بیشتر شود. سرهنگ به من اطمینان داشت و در بعضی موارد، در تصمیم گیریهای خانوادگی نظرم را می خواست و برایم احترام خاصی قائل بود.

ابراهیم، دوست و همکلاسی اهوازی ام و مجید همسایه روبروی خانه مان، دوستانی بودند که بعد از سیما و خانواده اش، اوقات فراغتم را با آنها می گذراندم. یکی از دخترهای دانشجو که اهل شمال بود، کم کم فکر ابراهیم را به خودش مشغول کرده بود. چون صابون دوست داشتن به تنم خورده بود، هرگز او را منع نکردم. برعکس سعی داشتم کمکش کنم.

ذهن و فکر مجید این بود دوره تخصصی رشته مورد علاقه اش را در فرانسه بگذراند. آقای مفیدی هم گاهی که ما سه نفر در طبقه بالا جمع می شدیم، به ما می پیوست و درباره موضوع های مختلف بحث می کردیم.

گاهی ترگان از قول مادرم نامه می نوشت. در نامه ها اصلاً اشاره ای به سیما نمی کرد و امکان نداشت از ناهید و خوبی او و این که در استان فارس لنگه ندارد، مطلبی ننویسد.

یک روز تصادفاً آخرین نامه مادرم که تازه رسیده بود، دست سیما افتاد چنان ناراحت و عصبانی شد که با قهر و غیظ آنجا را ترک کرد.

روز بعد در محوطه دانشکده ظاهراً سعی داشت به من اهمیت ندهد. از حرکات بیچگانه او خنده ام گرفت. خنده های من بیشتر او را ناراحت می کرد. می گفت: «اگه مادرت منظوری نداره چرا از ناهید این همه می نویسه و یه کلمه از من که می خواهم عروشم بشم، یاد نمی کنه!» اشک در چشمانش حلقه زده بود. با بغض گفت: اگه پشیمون شدی، مهم نیست. به شیراز برگرد و با ناهید ازدواج کن.»

هر چه می خواستم به او بنه مانم اشتباه می کند، فایده نداشت. بالاخره عصبانی شدم. دو هفته با هم قهر بودیم. آن دو هفته چنان به ما سخت گذشت که بعد از آشتی،

انگار سال‌ها یکدیگر را ندیده بودیم. چه آشتی لذتبخشی بود!

کم‌کم به آخر سال نزدیک می‌شدیم و بحث و تبادل نظر درباره جشن نامزدی یا عقد من و سیما بیشتر می‌شد.

خانم سرهنگ معتقد بود هر چه زودتر سرخانه و زندگی مان برویم، بهتر است. او به شوخی می‌گفت دیگر از این قایم موشک بازی‌ها خسته شده است.

بعضی از اقوام آنها عقیده داشتند بهتر است تا پایان تحصیلاتمان نامزد باشیم. سرهنگ مسئولیت و اختیار تصمیم‌گیری را به عهده خودمان گذاشته بود. می‌گفت: «خودتان بهتر از هر کس دیگه می‌دونین تکلیفتون چیه.»

من و سیما بعد از مدتی صحبت به این نتیجه رسیدیم هر چه زودتر عروسی کنیم، بهتر است.

بالاخره روز بیستم اسفند، بعد از امتحان آخرین واحد ترم چهارم، با اتومبیل خودم عازم شیراز شدم.

شیراز بدون وجود پدرم، آن صفایی را که من انتظار داشتم، نداشت. اگر به خاطر سیما و مراسم عقد نبود، هرگز به خانه بهمن‌خان پانمی‌گذاشتم، چون با همه محبتی که به من داشت، از او خوشم نمی‌آمد.

زننگ زدم. طولی نکشید که در به روی پاشنه چرخید و مادرم در آستانه در ظاهر شد. مثل همیشه تحویلم نگرفت. برخورد سردش را حس کردم. ترگل و آویشن هم مثل گذشته نبودند. جمشید هم سعی داشت سرسنگین باشد. بهمن‌خان هم برخلاف آنچه ادعا داشت، از آمدن من خوشحال نشد.

بعد از رفع خستگی، هنگام صرف شام که همه اهل خانواده - غیر از پسر و دختر بهمن‌خان که نزد عمه شان زندگی می‌کردند - جمع بودند، برای این که سر صحبت باز شود، اسباب‌کشی آقای مفیدی به طبقه بالا را مطرح کردم.

مادرم پرسید: «چرا؟»

گفتم: «جهیزیه سیما زیاده و بالا کوچیک بود.»

مادرم با تعجب پرسید: «مگه سیما جهیزیه‌اش را آورد؟»

گفتم: «به زودی میاره. منتظر هستن تا شما بیاین بدون شما هرگز کاری انجام نمی شه.»

مادرم نگاهی به بهمن خان انداخت و پوزخند زد.

ناراحت شدم. گفتم: «این بار همه چیز تغییر کرده؛ همه یه جور دیگه شدین. چی شده؟»

مادر گفت: «شاید تو خلق و خوی تهرونی و فرنگی پیدا کردی؛ وگرنه من همون مادرت هستم و این برادرته و این دو تا هم خواهراتن. هیچ چیز عوض نشده؛ تو فرق کردی.»

نگاهی به بهمن خان انداختم و گفتم: «فقط جای پدرم عوض شده.»

بهمن خان از جمله من چنان ناراحت شد که آب دهانش را با غیظ قورت داد و گفت: «پدرت رو که نکشتم جاش بشینم مادرت با رضا و رغبت زن من شد و حاضر نیستم متلکهای تو رو بشنوم.» با قهر و خشم از کنار سفره بلند شد. مادرم با اخم های درهم گفت: «این چه طرز حرف زدنه؟»

گفتم: «شما منو وادار می کنین این چه طرز برخوردی؟ قبل از این خیلی مهربون برخورد می کردین. فکر کردم الان همه چیز مرتبه و شما آماده حرکت به تهرون هستین.»

مادر گفت: «قرار نبود به این زودی عروسی کنین ما اصلاً آماده نیستیم. هر کس تصمیم گرفته، خودش مسئولیت تو را به دوش بکشه.»

گفتم: «مگه شما قول ندادین که تعطیلات نوروز به تهرون بیاین؟ اصلاً چرا تو نامه تون یادی از سیما نمی کردین و مرتب از ناهید می نوشتین؟ فکر نکردین دارین با سرنوشت من بازی می کنین؟»

مادرم گفت: «ما تصمیم گرفتیم تو زندگی تو مداخله نکنیم. اصلاً به من و بهمن خان مربوط نیست؛ خودت می دونی.»

رو کردم به بهمن خان که کمی دورتر از ما با اوقات تلخ نشسته بود. گفتم: «شما در خونه سرهنگ ادعا داشتین که به عنوان پدر من از هیچ چیز مضایقه ندارین؛ چطور شد

یه مرتبه ز دین زیر قولتون؟»

گفت: «والله مادرت می‌گه اگه ما مداخله نکنیم، بهتره.»

چند لحظه ساکت شدم. خاطرات و اتفاقات گذشته، مثل پرده سینما از جلوی چشمم گذشتند. مرگ پدرم، تشییع جنازه و شیون و واویلای مادرم، ازدواج مادرم با بهمن خان، شب خواستگاری، صحبت با پدرم در باغ قوام درباره سیما، تهران، دایی نصرالله، مادرم...

روی پیشانی‌ام عرق سرد نشست. همه چیز در نظرم تیره و تار شد. نفهمیدم کجا هستم و چه باید بکنم. با همه وجودم به خشم آمدم. گوشه سفره را گرفتم و بلند کردم. هر چه داخل سفره بود، به گوشه‌ای پرتاب شد. با صدای بلند گفتم: «بهمن خان، تو لیاقت جانشینی پدرم رو نداری. اگه به خاطر سیما و موقعیت خودم نبود، هرگز یادی از شما نمی‌کردم.»

به مادرم گفتم: «تو دروغ می‌گفتی پدرم را دوست می‌داشتی. تنش رو تو خاک لرزوندی تو و بهمن خان دروغ گفتین و با آبروی من بازی کردین. شما تو زندگی شرف و انسانیت و عشق و معرفت رو نمی‌شناسین...»

لحظه به لحظه صدایم بلندتر می‌شد. بهمن خان در برابرم جبهه گرفت. چنان عصبانی بودم که با مشت به سینه‌اش کوبیدم. پرت شد روی زمین. جمشید به پشتیبانی او درآمد؛ او را به دیوار کوبیدم. مادرم عصبانی‌تر از من بود. با صدای بلند به هم پرخاش می‌کردیم. داد و فریاد و سرو صدای ما باعث شد همسایه‌ها دم در خانه جمع شوند.

بهمن خان با مشاهده همسایه‌ها، به سمت من هجوم آورد. همسایه‌ها با عجله جلوی مرا گرفتند. یکی از آنها با خواهش و تمنا مرا به خانه خودش برد. خشمم که فرونشست. به خانه زن دایی رفتم. خوشبختانه پسر بزرگش آنجا بود. سر و صورت خراشیده و رنگ رخسارم، نشان می‌داد با کسی زد و خورد داشته‌ام. ماجرا را که تعریف کردم، زن دایی تعجب کرد. می‌گفت از من که یک دانشجو هستم، بعید است دعوا کنم. باورش نمی‌شد بهمن خان را تهدید به قتل کرده باشم.

آن شب آنجا ماندم و تا نزدیک صبح به این می اندیشیدم که چگونه بدون مادرم و بهمن خان به تهران بازگردم و چه بگویم؟

برای مادرم و بهمن خان پیغام فرستادم که اموال پدرم باید ظرف دو سه روز به نسبت تقسیم شود و آنها را تهدید کردم اگر بخواهند برخلاف خواسته من عمل کنند، با تفنگ پدرم، همه را می کشم.

چاره‌ای نبود. به خودم گفتم، «سیما لا اقل دلش به من خوش است. من چه کسی را دارم! پدرم که نیست! مادرم که شوهر کرده دیگر چه کسی می ماند؟»

روز بعد به خانه مادرم رفتم. به گمان این که از رفتار شب گذشته پشیمان شده‌ام، قیافه گرفت و از من روی برگرداند. نه پشیمان شده بودم نه معذرت خواستم. خیلی جدی به او گفتم هر چه زودتر تکلیف ارث پدرم را معلوم کند، چون باید به تهران برگردم.

نگاهی با حسرت به من انداخت و آه کشید اشک از گوشه چشمش سرازیر شد. با صدایی گرفته گفت: «تهرون هم که بودم، به تو گفتم: «هیچ مادری بد فرزندش رو نمی خواد می ترسم آه ناهید تو رو بگیره.»

اصلاً به گفته‌های او توجه نکردم. قرار گذاشتم شب جمعه، یعنی دو روز بعد همه بزرگترها و ریش سفیدان فامیل را جمع کنم تا درباره تقسیم املاک پدر تصمیم بگیرند. گریه و خواهش او کوچکترین تأثیری نداشت. در را محکم به هم زدم و سوار اتومبیل شدم. بدون مقصد حرکت کردم. به فکر رسیدن سری به بهرام بزنم. شک داشتم در آن فصل او در قصرالدشت باشد. به خانه پدرش در شیراز رفتم، او و همسرش آنجا بودند. خوشحال شدم. مثل غریبه‌ای که در شهری دور افتاده به آشنایی برخورد می کند، او را در آغوش گرفتم. از من گله داشت چرا هر وقت به شیراز می آیم، سراغش نمی روم. حق داشت. از او معذرت خواستم. اوقات تلخ و چهره درهم و اندوهگین من اجازه نمی داد آنچه در درونم می گذشت، پنهان کنم. قضیه بگومگو با مادرم و بهمن خان را برایش تعریف کردم.

بهرام از بهمن خان خوشش نمی آمد. از مادرم هم دل خوشی نداشت. به نظر او

از دواج مادرم با کسی که پدرم او را آدم حساب نمی‌کرده، ابداً کار درستی نبود.
از او خواهش کردم پنج شنبه به اتفاق پدرش به خانه بهمن خان بیاید. بهرام عقیده
داشت محمد خان ضرغامی هم در تقسیم اموال پدرم مداخله کند تصمیم گرفتیم
بعد از ظهر به قصرالدشت برویم.

همسر بهرام چون با ناهید نسبت دوری داشت، از من دلخور بود، ولی ظاهراً به
روی خودش نمی‌آورد. حالم را پرسید و از حال سیما جویا شد. از او تشکر کردم،
ولی یک مرتبه و بی اختیار سراغ ناهید را گرفتم.
با تعجب چند لحظه به من نگاه کرد و گفت: «شما حال ناهید و می‌پرسین؟ یعنی
برای شما اهمیت داره که او مرده یا زنده‌ست؟»

در حالی که پشیمان شده بودم چرا بدون دلیل حال ناهید را پرسیدم، گفتم:
«بالاخره او فامیل منه با اونانان و نمک خوردم چون شنیدم زیاد خواستگار داره، دلم
می‌خواد هر چه زودتر به خونه شوهر بره...»

میان حرفم آمد و گفت: «ناهید بنده خدا، هنوز چشمش دنبال شماست سر زبونا
افتاده؛ مگه می‌تونه شوهر کنه و بعداً مورد سرزنش قرار نگیره؟»
ادامه داد: «ناهید مدتی کتاب می‌خوانه و خودش را سرگرم کتاب کرده. می‌گه هرگز
شوهر نمی‌کنه.»

بهرام موضوع صحبت را با سئوالی درباره تهران و این که اوضاع آنجا چگونه
است، عوض کرد و با اشاره به همسرش گفت بحث را کوتاه کند.
همسر بهرام برایم کلم پلو درست کرده بود که بسیار خوشمزه شده بود. مدت‌ها بود
کلم پلو نخورده بودم.

بعد از استراحتی کوتاه و نوشیدن چای، من و بهرام می‌خواستیم عازم قصرالدشت
شویم که زنگ در به صدا آمد. در پی آن صدای ناهید را شنیدم و تا آمدم به خودم
بجنبم، در آستانه در ظاهر شد. روی بدنم عرق سرد نشست. مثل جنایتکاری که از
دیدن قربانی خود شرمنده می‌شود، سرم را پایین انداختم. ناهید با لبخندی تلخ سلام
کرد و گفت: «چرا سرت رو بالا نمی‌گیری؟ کار خلافی که انجام ندادی، قلب به دختر

رو شیکستی که اینم بین مردا کاری غرور آفرینه!»
 فکر نمی‌کردم بتواند به این راحتی و با کنایه حرف بزند.
 گفتم: «قسمت نبود. مقصر اصلی مادرای ما بودند. از این که تو رو ناراحت کردم،
 راضی نیستم. اگه با یکی از اون همه خواستگار ازدواج می‌کردی، بهتر بود.»
 از ته دل آهی کشید و گفت: «مهم نیست. سرنوشت منم اینه.»
 تا آن لحظه ایستاده بودیم. بهرام اشاره کرد بنشینیم.
 گفتم: «شنیدم که مطالعه می‌کنی. این خیلی خوبه.»
 گفت: «آره. زن برادرم دبیر ادبیاته به توصیه او چند کتاب خوندم، خیلی خوشم
 اومد. دیگه دارم عادت می‌کنم. اون قدر که اگه به روز مطالعه نکنم، انگار چیزی گم
 کرده‌ام.»

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: «چند روز پیش کتاب «بر باد رفته» رو تموم
 کردم. حتماً تو هم خوندی.»

گفتم: «بله. قبل از این که برم تهرون، خوندم. فیلمش رو هم دیده‌ام.»
 گفت: «سرنوشت منم مثل اسکارلته که با آن همه خواستگاری که داشت، تنها
 موند.»

خیلی عجیب بود؛ ناهید، کسی که هر وقت مرا می‌دید صورتش سرخ می‌شد و چند
 کلمه نمی‌توانست حرف بزند، درباره کتاب و قهرمانانش بحث می‌کرد!
 بدون رودرواسی، خواهش کرد از تهران و از سیما و عشق برایش صحبت کنم.
 گفتم: «خیلی دلم می‌خواست تو جشن عروسیت شرکت می‌کردم.»
 در حالی که از حرف او خنده‌ام گرفته بود، گفتم: «مادرم و برادرم و خواهرام هم
 تو عروسی من نیستن.»

با تعجب پرسید: «چرا؟»

فهرست وار ماجرای شب گذشته را برایش تعریف کردم چند لحظه به فکر فرو
 رفت یک مرتبه بلند شد و گفت: «بیش از این نمی‌تونم اینجا باشم.»
 موقع خداحافظی، نگاهی به من انداخت و من هزاران راز را در نگاهش خواندم.

بعد از رفتن او، من و بهرام عازم قصرالدشت شدیم. بین راه از فکر ناهید بیرون نمی آمدم هر چه سعی می کردم بی تفاوت باشم، نمی توانستم. بعد از طی مسافتی، از بهرام خواهش کردم رانندگی کند. خودم کنارش نشستم. همچنان که در فکر ناهید و حرف هایش بودم، به خودم گفتم: «اگر خانواده سیما به دلیل عدم رضایت مادرم با ازدواج من و او موافقت نکنند، ناهید از هر لحاظ شایسته است.

هوا هنوز تاریک نشده بود که به قصرالدشت رسیدیم. یگراست به عمارت محمدخان ضرغامی، رفتیم. از دیدن من خوشحال شد. توقع داشت پیش از این به دیدنش می رفتم. گفت: «از این که تو تهرون دووم آوردی و تحت تأثیر حرفای زنونه از تحصیل دست نکشیدی، جای تحسین داره. اگه روزی پزشک شدی، نباید مردم محروم این منطقه رو فراموش کنی.»

وقتی به او گفتم برای تقسیم املاک پدرم خدمت رسیدم، با کمال میل پذیرفت. به شوخی گفت: «بهمن خان سگ کی باشه بخواد به پسر بهادرخان کلک بزنه.»

بیش از نیم ساعت وقتش را نگرفتیم و به شیراز برگشتیم.

روز بعد هر کس را که صلاح می دانستم به خانه بهمن خان دعوت کردم و برای بعضی ها که موفق به دیدنشان نشدم، پیغام فرستادم.

بالاخره، پنج شنبه شب فرا رسید. من و بهرام آخرین کسانی بودیم که به خانه بهمن خان رفتیم.

مادرم و بهمن خان با من سرسنگین بودند. من هم روی خوش نشان ندادم. جمشید

سرش را پایین انداخته بود. فهمیدم از رفتار چند شب پیش پشیمان است. از مردها

تقریباً آنهایی که باید می آمدند، آمده بودند. محمدخان ضرغامی در صدر مجلس

نشسته بود. بهمن خان و برادرش، پسر دایی نصرالله، بهرام و پدرش و دو نفر از ریش

سفیدان محل که غریبه بودند همه، حضور داشتند. از زن ها فقط یکی از عمه ها بود.

علاوه بر چای و میوه، چند قلیان دور می چرخید و دست به دست می شد.

ضرغامی به من اشاره کرد کنار او بنشینم. با وجود او، کسی به خود اجازه صحبت

نمی داد. او خیلی زود وارد اصل مطلب شد.

پدر بهرام با اجازه ضرغامی خواست میانجی شود و اختلاف من و مادرم و بهمن خان را حل کند. ضرغامی گفت: «تقسیم ارثیه بهادرخان ربطی به اختلاف خونوادگی ندارد؛ هر چه زودتر تکلیف معین شه بهتره.»

بهمن خان کلیه مدارک را آماده کرده بود. استاد زمین‌های کشاورزی محضری نبودند. سه خانه و چند قطعه زمین ساختمانی که اطراف شیراز واقع بود، سند ثبتی داشتند و باید مراحل اداری را طی می‌کردند.

بعد از چهار پنج ساعت بحث و گفت‌وگو، دو قطعه زمین کشاورزی که هر کدام نزدیک به ده هکتار بود و یک قطعه زمین ساختمانی و یک خانه واقع در دروازه کازرون شیراز به من رسید. اسناد زمین همان جا به نام من نوشته شد و حاضرین امضا کردند. زمین ساختمانی و خانه باید بعد از انحصار وراثت در دفترخانه رسمی به نام من ثبت می‌شد که قرار شد به بهرام وکالت رسمی بدهم.

شام را که آوردند، به حالت قهر امتناع کردم. محمدخان به من نهیب زد دست از بچه بازی بردارم. بعد از صرف شام، هیچ‌کس اصرار به آشتی من و بهمن خان و مادرم نداشت که البته بسیار عجیب بود؛ به هر حال، وقتی همه چیز تمام شد، بهمن خان گفت زمینهای کشاورزی را از من می‌خرد. بدون این که لحظه‌ای فکر کنم، گفتم: «به شما نمی‌فروشم، ولی هر کس دیگر خریدار باشد، حرفی ندارم.»

مادرم ناراحت شد. رو کرد به محمدخان ضرغامی و گفت: «از وقتی رفته تهرون، دیگه بزرگتری و کوچیکتری سرش نمی‌شه.»

گفتم: «بزرگترا باید احترامشون رو خودشون نگه دارن که شما احترام برای خودتون باقی نداشتین.»

محمدخان ضرغامی گفت: «اول این که بهمن خان، بالاخره هر چه باشه، به جای پدرت نشسته.»

با معذرت میان حرفش آمدم و گفتم: «بله نشسته. ولی هرگز به جای پدرم قبولش ندارم.»

چیزی نمانده بود بار دیگر دعوا شود. اگر ضرغامی نبود، شاید کار به جاهای

باریک می کشید. قرار شد زمین های کشاورزی را به ضرغامی بفروشم. همان جا به بهرام وکالت دادم بعد از انحصار وراثت و مراحل اداری، غیر از بهمن خان، هر کس که خودش صلاح می داند، خانه و زمین ساختمانی داخل شهر را بفروشد.

قیمت زمین مشخص بود ولی ضرغامی بیش از مبلغ تعیین شده یعنی «یک میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومان» به موجب یک چک بانکی که باید در تهران وصول می کردم، به من پرداخت و خواهش کرد هرگز دست از تحصیل برندارم.

شب قبل از ترک شیراز، خانه بهرام بودم که یکی از شب های فراموش نشدنی عمرم است؛ دانشجویی میلیونر بودم و کسی که عاشقش بودم، دوستم داشت، اما نمی دانم چرا احساس تنهایی می کردم. دلم نمی خواست مادرم، برادرم و خواهرانم را ترک کنم و تا این حد به غریبه ها گرایش داشته باشم.

آرزو می کردم پدرم زنده بود حرف آخر را می زد. یا لااقل مادرم شوهر نمی کرد و مثل همه مادرهایی بود که برای عروسی پسرشان سر از پا نمی شناسند.

دلهره و اضطراب عجیبی داشتم. به آن همه پول می اندیشیدم. از هر طرف فکر و خیال احاطه ام کرده بود. نمی دانستم به سرهنگ و خانواده اش چه بگویم. «اگر آنها بدون مادرم و بهمن خان و فامیلم رضایت نمی دادند من و سیما ازدواج کنیم، چه می شد!»

گاهی بهرام رشته افکارم را پاره می کرد و از گذشته خاطره ای به یاد می آورد. گاهی همسرش جمله ای درباره ناهید می گفت و یک مرتبه همه خیالم به آن سو می رفت. صدای زنگ باعث شد گفت و گویمان را قطع کنیم. جمشید بود. نخواستم به او اعتنا کنم، ولی دست به دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: ... «من یه برادر بیشتر ندارم و یه تار و پودش رو با دنیایی عوض نمی کنم.»

تحت تأثیر قرار گرفتم. او را بوسیدم و گفتم: «اگر پدرمون بود هرگز کار به اینجا نمی کشید.»

جمشید گفت: «مادرمون از این که تو داری با قهر و غیظ برمی گردی، ناراحته.»

گفتم: «بین من و مادر، هر چه بود، تموم شد. او شوهرش رو به من ترجیح داد. سرنوشت من اصلاً برایش اهمیت نداره.»

جمشید معتقد بود اگر چند روز دیگر یا تا عید نوروز در شیراز می‌ماندم، همه چیز عوض می‌شد و می‌توانستم مادر را راضی کنم.

گفتم: «فایده‌ای نداره اگرم بیاد تهرون با شناختی که از او دارم، اسباب دلخوری فراهم می‌کنه و عیش ما تبدیل به عزا می‌شه.»

آن شب جمشید نزد من ماند. از حرف‌هایش متوجه شدم سر تا پای وجودش سرشار از عشق زیبا دختر بهمن‌خان است. اگر پای عشق در میان نبود، او هم دلش نمی‌خواست مادرمان شوهر کند. او هم دل خوشی از بهمن‌خان نداشت.

بالاخره صبح زود، با دلی شکسته و ناراحت، رهسپار تهران شدم. نزدیک غروب به تهران رسیدم. تصمیم داشتم اول به خانه خودم بروم و بعد از رفع خستگی با خاطری آسوده با سیما روبرو شوم، ولی بی‌اختیار خودم را روبروی خانه سرهنگ دیدم. زنگ زدم. کوکب خانم در را باز کرد. به محض این که مرا دید، با عجله به سمت عمارت دوید و سیما را صدا زد. سیما خیلی چشم انتظار بود؛ ذوق زده و سر از پا نشناخته به استقبال دوید. چیزی نمانده بود یکدیگر را در آغوش بگیریم. به اتفاق داخل عمارت رفتیم. مادرش از دیدن من خوشحال شد ولی سیاوش از این که جمشید را با خودم نیاورده بودم، چهره‌اش درهم رفت. سیما و مادرش بی‌صبرانه منتظر خبر بودند. دلم راضی نشد آن همه شوق و ذوق را با گفتن آنچه بین من و مادرم گذشته بود، از بین ببرم.

گفتم: «هر چه ما بخوایم. مادرم و بقیه، احتمالاً حرفی ندارند.»

سیما تاریخ حرکتشان را به تهران پرسید.

چند لحظه ساکت شدم. عاقبت گفتم: «معلوم نیست. شاید به زودی مزاحم بشن.»

جواب نامشخص من آنها را به فکر و حدس و گمان واداشت.

سیما گشت: «چرا باشک و تردید حرف می‌زنی؟ شاید یعنی چه؟ اگه مادرت آماده نیست یا فکر دیگه دارن بگو. چرا رودرواسی می‌کنی؟»

هر چه سعی می‌کردم حالات درونی‌ام را بروز ندهم، امکان نداشت. خانم، من و سیما را تنها گذاشت. بعد از مقدمه‌ای کوتاه گفتم: «خیلی از جوونا بودند که بدون موافقت پدر و مادرشون ازدواج کردن و خیلی هم خوشبخت شدن.» سپس، ماجرا را برایش تعریف کردم.

مخالفت مادرم برای سیما چندان اهمیت نداشت. به دلایل مختلف از او خوشش نمی‌آمد. گفتم: «مادرت از خواستگاری به این طرف نه سراغی از من گرفته، و نه حتی تو نامه‌های تو یادی از من کرده.»

وقتی موضوع را با سرهنگ و خانمش در میان گذاشتم چنان ناراحت شدند که مدتی سکوت کردند. سرهنگ با چهره‌ای درهم گفتم: «ما به همه گفتیم که خسرو اون قدر تو شیراز فامیل داره که می‌خوان جشنی مفصل تر اونجا برگزار کنن. چطور بگم هیچ کدوم از فامیلاش تو جشن عروسی او شرکت نمی‌کنن؟»

مادر سیما گفت: «هر طور شده، باید راضیش کنی وگرنه غیر ممکنه.»

سرهنگ گفت: «ما تو رو طور دیگه معرفی کردیم. چطور الان بگیم کس و کار

نداری؟»

طوری که ناراحت نشوند، گفتم: «منظورتون رو از طور دیگه متوجه نمی‌شوم.»

سرهنگ گفت: «من گفتم دو مادام پسر یکی از خوانین اسم و رسم داره شیرازه

حالا چطور توجیه کنم خان زاده‌ای فامیل نداره؟»

گفتم: «حقیقت رو بگین که من با مادرم بگومگو کردم و اونا مخالف هستن از

تهرون زن بگیرم.»

سرهنگ گفت: «امکان نداره بدون وجود مادرت راضی بشیم.»

مادر سیما تأکید داشت بار دیگر به شیراز برگردم. سیما ساکت بود و من کم‌کم

داشتم عصبانی می‌شدم.

وقتی قاطعیت آنها را دیدم و فهمیدم بدون حضور مادرم، عروسی من و سیما

ممکن نیست، گفتم: «من آدم فقیری نیستم. اموال پدرم تقسیم شده و مبلغی که به من

رسیده، اون قدره که بشه چند خونه خرید و سرمایه گذاری کرد و بهترین جشن رو بپا

کرد. محاله برای رضایت مادرم به شیراز برگردم و غیر ممکنه مادرم بیاد تهران و اگه عدم حضور او و فامیلم باعث آبروریزی شما می شه؛ من مایل نیستم اسباب ناراحتی شما بشم اگه حاضر نیستین، همین الان خداحافظی می کنم. خلیا بودن که از من و سیما بیشتر یکدیگر و دوست داشتن و به وصال هم نرسیدن. مسلماً برای سیما شوهری بهتر از من پیدا می شه.»

رنگ از رخسار سیما پرید. انتظار چنین حرفی را نداشت با حالتی برآشفته گفت: «چی می گی خسرو؟ خداحافظی یعنی چه؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟»

گفتم: «در وهله اول، آبروی پدر و مادر و فامیلت مهمه اگه شرط اصلی حضور مادرم باشه راهی غیر از خداحافظی نیست و من معذرت می خوام از این که مزاحم شما شدم.»

بلند شدم از عمارت خارج شوم که سیما جلویم را گرفت. نشستم. سرم پایین بود. منتظر بودم حرفی بزنند. سرهنگ که از رفتار من خوشش نیامده بود، عصبانی شد و گفت: «برای ما مهم نیست. خیال می کنی باید به دست و پات بیفتیم که با دختر ما ازدواج کنی؟»

گفتم: «نه جناب سرهنگ، چنین انتظاری ندارم. شما رو پدر خودم می دونم و من باید به دست و پای شما بیفتم؛ چون من سیما رو دوست دارم ولی مادرم را می شناسم. اگرم راضی شه و بیاد تهران، جشن ما رو تبدیل به عزا می کنه.»

تلفن زنگ زد. سرهنگ گوشی را برداشت و چون صحبت خصوصی بود، به یکی از اتاقها رفت. سیما که جلوی پدرش نمی توانست راحت حرف بزند، با عصبانیت رو کرده به من و گفت: «این حرفا چیه که می زنی؟ یعنی من اوق قدر برات بی اهمیت هستم که به همین آسونی ول کنی، بری! یعنی دروغ می گفتمی خصلت یه عشایر وفا به عهده! گفتم: «راحت نیست. خیلی برام مشکله، اما در دوست داشتن نباید شرط گذاشت. شما دارین شرط می ذارین، بدون حضور مادرم ممکن نیست.»

مادر سیما که دلش نمی خواست دخترش را آنطور پریشان و اندوهگین ببیند، با زبان خوش و لحنی ملایم گفت: «خسرو خان، این غیر ممکنه تو و سیما از هم دست

بکشین، به همه ثابت شده چقدر همدیگر و دوست دارین؛ فقط اگر مادر و خانواده‌ات می‌مدن تهر و ن بهتر بود.»

گفتم: «هر جوونی دوست داره کنار خونواده‌اش سر سفره عقد بشینه. اگه پدرم زنده بود، این‌طور نمی‌شد. با شناختی که از مادرم و همه طایفه‌ام دارم، اصرار ما فایده‌ای نداره.»

سیما کلافه بود. خیال می‌کرد، ناهید را دیده‌ام و تحت تأثیر او قرار گرفته‌ام. با بغض گفتم: - «خب اگه پشیمون شدی، می‌تونی برگردی شیراز و با او ازدواج کنی.» هر وقت سیما درباره ناهید حرف می‌زد و شک می‌کرد، نمی‌دانم چرا بی اختیار خنده‌ام می‌گرفت.

فقط یک جمله به او گفتم: «هرگز کسی رو به اندازه تو دوست نداشتم و ندارم.» خداحافظی کردم و به خانه خودم برگشتم.

آقای مفیدی و فروغ خانم گمان می‌کردند حتماً سال تحویل در شیراز می‌مانم. اصلاً انتظار مرا نداشتند. ابراهیم برایم یادداشت گذاشته بود به خاطر جشن ازدواج من به اهواز نرفته و مادرش را راضی کرده برای خواستگاری از فرزانه به تهران بیاید. آن شب مجید به دیدنم آمد و تا آخر شب با هم بودیم. روز بعد، دوباره به خانه سرهنگ رفتم. فکر می‌کردم سرهنگ از من دلخور است ولی رفتارش طوری بود که انگار روز گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده است. با همسرش و سیما به توافق رسیده بودند که بدون رضایت مادرم، جشن عروسی را برپا کنند.

از آن به بعد، گفت‌وگوها همه درباره عقد و عروسی و مهمانان و مکان جشن بود. حیاط و عمارت خانه سرهنگ برای جشن و پذیرایی مناسب بود ولی سرهنگ اصرار داشت جشن در باشگاه افسران برگزار شود.

روز جشن، پنجم فروردین تعیین شد. نام کسانی را که باید دعوت می‌شدند یادداشت کردیم و سرهنگ تلفنی به یکی از دوستانش که در خیابان شاه‌آباد چاپخانه داشت، سفارش کارت داد.

سه روز به عروسی مانده بود که جهیزیه سیما را با تشریفات خاصی به خانه من

آوردند. فروغ خانم، در حالیکه روی آتش اسفند می ریخت، مثل یک مادر مهربان مرتب دعا می کرد در زندگی خوشبخت شویم. عمه و خاله سیمما و خانم و دو دختر آقای قاجار به کمک سه سرباز آمده بودند و سایل را مرتب کنند. از لوازم خرده ریز که بگذریم، مبل و میز و صندلی به سبک لویی، ظروف کریستال و چینی، اجاق گاز، یخچال، تلویزیون، رادیوگرام و تخت و کمد چشم همسایگان و فروغ خانم را خیره کرده بود.

وسایل آن قدر زیاد بود که چیدن آنها، به سلیقه سیمما، تا نزدیک نیمه شب طول کشید. در حالی که کمک می کردم، گاهی یاد مادرم و ترگل و آویشن می افتادم...

روز بعد، من و سیمما و مادرش به همراه یکی از دختران آقای قاجار که او را خوش سلیقه می دانستند، برای خرید عروسی به بازار رفتیم. انتخاب جواهرات و رخت و لباس به عهده سیمما بود ولی آینه و شمعدان نقره را مادرش انتخاب کرد. لباس عروسی را از کوچه برلن خیابان لاله زار خریدیم. تنها چیزی که مخالف بودم ولی چاره ای جز تسلیم نداشتم، لوازم آرایش بود. انتخاب آن همه لوازم آرایش مرا وادار کرد از سیمما پرسم: «من که از آرایش خوشم نیامد پس اینا رو کجا مصرف می کنی؟»
بالحیثی که ناراحت نشوم، گفتم: «بالاخره مصرف می شه»

به هر حال حیض آمد آن همه پول بابت لوازم آرایش هدر رود. البته از طلا و جواهرات هم خوشم نمی آمد اما چون طلا در هر زمان قابل فروش بود و همچنین دلم می خواست سیمما بین دوستان و فامیلش سرافراز باشد، هیچ مخالفتی نکردم.

لباس دامادی را هم که چند هفته پیش سفارش داده بودم، از خیاطی گرفتم. تقریباً خرید عقد را انجام دادیم. تزیینات اتاق عقد دو روز طول کشید. کسانی که سفره عقد را چیده بودند، ادعا داشتند سلیقه شان مورد پسند دربار است.

بالاخره روز بستن عهد و پیمان فرا رسید. ساعت هفت صبح سیمما را به آرایشگاه بردند. نزدیکی های ظهر اتومبیل یکی از امرای ژاندارمری را که تازه از خارج آورده بود، گل زدم و ساعت پنج بعد از ظهر با ماشین عروس، دنبال سیمما به آرایشگاه رفتم. در میان خرمنی از حریر سفید و غرق در آرایش منتظرم بود.

باید زبان به ستایش می‌گشودم و مانند سایر دامادها می‌گفتم چقدر زیبا شده، ولی برخلاف انتظار او، در حالی که لبخند می‌زد، گفتم: «تو اون قدر زیبایی که دیگه احتیاج به این همه آرایش نداری.»

چون می‌دانست از آرایش غلیظ خوشم نمی‌آید، با لحنی که انگار پشیمان است، گفت: «رسمه مطمئن باش بعد از مراسم همه رو پاک می‌کنم.»

بازوی او را گرفتم و او را به سمت اتومبیل بردم. سوار شدیم. نمی‌دانم چرا یکباره موجی از دلهره و اضطراب به سراغم آمد. بغض گلویم را گرفته بود. آن‌طور که باید، شاد نبودم. سیما هم تعجب کرده بود. گفت: «چی؟ چرا آنقدر ناراحتی؟ آگه به خاطر آرایش، برگردیم آرایشگاه، صورتم رو با آب و صابون بشورم.»

گفتم: «نه اصلاً ناراحت نیستم. شاید ذوق زده‌ام باورم نمی‌شه تو بالاخره مال من شده باشی.»

خنده‌اش به من تسکین می‌داد ولی حالتی کرخ شده داشتم.

جای مادرم، ترگل، آویشن و جمشید را خالی می‌دیدم.

از آرایشگاه تا خیابان پاستور راهی نبود. کوچه عسجدی چراغانی شده بود و عده‌ای منتظر ما بودند. مادر سیما برایمان اسفند دود کرد و در میان هلله و شادی، در حالی که مرتب نقل و گل و سکه روی سرمان می‌ریختند، داخل عمارت رفتیم. تقریباً همه آنهایی که دعوت شده بودند، آمده بودند. من دست سرهنگ را بوسیدم. او هم صورت مرا بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. روی مبلی که با پر طاووس تزیین شده بود، نشستیم. عکاس مدام عکس می‌گرفت و به من تذکر می‌داد اخمهایم را باز کنم. یکی از زن‌های شوخ طبع گفت: «هرگز دومی به ترش‌رویی تو ندیدم.»

با ورود عاقد همه ساکت شدند. دو دختر جوان روی سرمان دستمال حریری گرفته بودند و دختری دیگر مشغول ساییدن قند بود. عاقد، سرهنگ را می‌شناخت. سراغ پدرم را که گرفت، بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زد و هر چه خواستم خودداری کنم، نمی‌توانستم. سیما هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. با معذرت، برای چند لحظه اتاق عقد را ترک کردم و به دستشویی رفتم. در را بستم و های‌های گریستم. سپس

صورت‌م را شستم و برگشتم. کمی سبک شده بودم. از صبح که می‌خواستم دنبال سیمما بروم، احساس تنهایی می‌کردم و بغض در گلویم گیر کرده بود.

خطبه عقد خوانده شد و من و سیمما، بعد از یک سال و نیم انتظار رسماً زن و شوهر شدیم.

یکی از شاهدان آقای مفیدی بود و فروغ خانم هم نقش مادر را ایفا می‌کرد. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. رفته رفته مدعوین خانه را برای رفتن به باشگاه ترک می‌کردند. فقط کوکب خانم و دو سرباز برای جمع و جور کردن ریخت‌وپاش‌ها مانده بودند. من و سیمما باید در خانه می‌ماندیم تا از باشگاه به دنبلمان بیایند. در این فاصله سیمما به من قول داد جای خالی مادر و بقیه فامیلم را پر کند. می‌گفت آرزوی چنین روزی را داشته است.

گفتم: «منم خوشحالم بالاخره به هم رسیدیم و لجبازی مادرم تأثیری تو تصمیم‌گیری ما نداشت.»

هوا کاملاً تاریک شده بود. یکی از سربازها اطلاع داد ماشین داخل کوچه ایستاده و راننده‌اش می‌گوید منتظر ماست. دختر آقای قاجار، همسرش و دو نفر دیگر که نمی‌شناختم همراهان بودند. سوار شدیم و بطرف باشگاه رفتیم.

سالن مملو از مرد و زن و دختر و پسر بود. با ورود ما، به احترام بلند شدند. در میان کف‌زدن‌های ممتد و آهنگ «مبارک باد» به ابراز احساسات یک‌یک آنها جواب دادیم. سیمما آنهایی را که می‌شناخت، با لقب به من معرفی می‌کرد. بیشتر مهمانان، تیمسار، سرهنگ، مهندس و دکتر بودند.

آقای مفیدی، فروغ خانم، مجید و پدرش، ابراهیم و ده دوازده نفر از دوستان دانشجوی، تنها کسانی بودند که به دعوت من آمده بودند. آنها را یکی‌یکی به سیمما معرفی کردم. منتظر شدم سیمما بقیه مهمانان را به من معرفی کند. در بین مهمانان من، دانشجویی بود که او را دعوت نکرده بودم. اسمش محمد بود و به خاطر سابقه سیاسی یک سال هم از تحصیل محروم شده بود. وقتی با او روبرو شدم، خیلی صمیمی، مثل بقیه بچه‌ها، به من تبریک گفت و صورت‌م را بوسید. حس کنجکاوی‌ام به شدت

تحریک شده بود ولی فرصت نبود در مورد او از ابراهیم چیزی پرسیم.

صدای کف زدن‌ها و موزیک تا لحظه‌ای که روی صندلی عروس و داماد نشستیم، قطع نشد. گوینده سالن، ورود ما را خوش آمد گفت و از حضار خواست بار دیگر به سلامتی ما کف بزنند. سپس از ارکستر خواست موزیک رقص آرام بنوازد و از کسانی که مایل به رقص بودند، دعوت کرد به محوطه رقص بیایند.

من با نگاهی به اطراف متوجه شدم آقای افشار و دختر و همسرش نیامده‌اند. سیما گفت از آن شب خواستگاری قهر کرده‌اند.

مهمانان عموماً ظاهری خوش و بشاش داشتند و بیشتر از امرا، افسران ارتش و ژاندارمری بودند. چند نفر از ریش سفیدان بازار، در گوشه و کنار مجلس، با چشم‌های از حدقه درآمده، رقاصه‌ها را تماشا می‌کردند و دم به دم آب لب و لوجه‌شان را قورت می‌دادند.

در نزدیکی ما دختری زیبا، با چشمان فتان و تبسم ملیح و حرکات دلفریب، سعی می‌کرد توجه جوانان را به خودش جلب کند.

نگاهم به او بود که ناگهان سیما پهلویم را قلقلک داد و گوشزد کرد که به قول معروف، چشمانم را درویش کنم. یک مرتبه موزیک تند شد. دخترک همه را کنار زد و شروع کرد به رقصیدن، گاهی مثل فنر روی دو زانو خم می‌شد و سپس به سرعت چرخ می‌زد و مجدداً می‌ایستاد و بانوک پنجه‌های پا حرکاتی موزون انجام می‌داد. هر وقت زلف‌هایش را روی شانه می‌چرخاند، جمعیت برایش کف می‌زد. بار دوم سیما با نگاهش به من فهماند چشم از او بردارم. با این که در این مدت فهمیده بود آدم چشم چرانی نیستم، باز حسادت می‌کرد.

گوینده از طرف مدعوین از ما خواست تا به جمع آنها که می‌رقصیدند، بپیوندیم. در تمام عمرم نرقصیده بودم، حتی خجالت می‌کشیدم آنها را که می‌رقصیدند تماشا کنم. از سیما خواهش کردم از این یکی چشم بپوشد. حرفی نداشت. خواستند به زور ما را وادار کنند که من زیر بار نرفتم، اما چون بعضی از دوستان سیما قبلاً رقص او را دیده بودند، چاره‌ای جز اطاعت نداشت. کمی جنبیدیم و دوباره سر جایمان نشستیم.

با معذرت از سیما، او را تنها گذاشتم و سراغ ابراهیم رفتم. به بهانه‌ای او را گوشه‌ای بردم و پرسیدم: «محمد پاک‌نیت رو که من دعوت نکرده بودم، چطور شد او مد؟» ابراهیم گفت: «یکی از بچه‌ها نیومد تو رو دروآسی گیر کردم و کارتش رو به او دادیم.»

مدت کوتاهی کنار دوستانم بودم و سپس، نزد سیما برگشتم. هنگام صرف شام بود. گوینده سالن با احترام همه را به سالن غذاخوری دعوت کرد. غذاهای جورواجور، مهمانانی که مثل گرگ‌های گرسنه هجوم می‌آوردند و... هیچ یک برایم تازگی نداشت، چون یک بار در همان سالن شاهد چنین صحنه‌ای بودم. تنها چیزی که بین آن همه سر و صدا توجه مرا جلب کرد، محمد بود. تنها روی صندلی نشسته بود و به کسانی که برای به دست آوردن غذا از سر و کول هم بالا می‌رفتند، نگاه می‌کرد و می‌خندید. سیما را رها کردم و به او نزدیک شدم و گفتم: «محمد جان، چرا دور از بقیه نشستی.»

همراه با لبخندی تحقیرآمیز به جمعیت اشاره کرد و گفت: بنابر این گرسنه‌ها سیر شن؛ ما با تکه‌ای نون سیر می‌شیم. بارها تو مجلس اونایی که زندگی متوسط و حتی فقیرونه‌ای داشتن شرکت کردم، ولی هرگز چنین آدمای گرسنه‌ای ندیده بودم. جداً عجیبه.»

به هر حال، بعد از صرف شام و ساعتی وقت‌گذرانی باشگاه را ترک کردیم. حدود پنجاه شصت اتومبیل ما را بدرقه کردند. از پل تجریش به نیاوران و از خیابان جاده قدیم و میرداماد به یوسف‌آباد رفتیم آقای مفیدی قبل از ما خودش را رسانده بود و گوسفندی را که از چند روز پیش آماده کرده بودیم، جلویمان قربانی کرد. بعضی از بدرقه‌کنندگان دم در خداحافظی کردند و عده‌ای هم که خویشاوند نزدیک بودند، داخل شدند و دست ما را در دست هم گذاشتند و پس از این که برایمان آرزوی خوشبختی کردند، رفتند. من بار دیگر دست سرهنگ و مادر سیما را بوسیدم و از آنها به خاطر زحماتشان تشکر کردم.



ش ب عروسی من و سیما هم مانند هزاران دلداده دیگر شبی فراموش نشدنی بود. باورمان نمی شد بالاخره به وصال یکدیگر رسیده باشیم.

طبق آداب و رسوم، روز بعد پاتختی بود. اغلب خویشان و نزدیکان سیما، همراه با هدایا به دیدن ما آمدند. از این که فردی از خانواده ام حضور نداشت، دلتنگ بودم. گرچه مادر سیما و خاله اش سعی داشتند با حرف های محبت آمیز جای خالی مادرم را پر کنند، ولی هیچ کس نمی توانست مادرم باشد.

بین آن همه هدایا، بلیط رفت و برگشت شرکت هوایی ایرفرانس به پاریس، و رزرو هتل مونپارناس به مدت یک هفته از طرف آقای قاجار، برایمان غیر منتظره بود. قرار بود برای گذراندن ماه عسل به رامسر برویم ولی برنامه مان تغییر کرد. با مشاهده بلیط، تازه فهمیدیم آقای قاجار، عکس و رونوشت شناسنامه من و سیما را برای چه منظوری می خواست.

روز بعد از پاتختی، گذرنامه ما آماده شد. من و سیما همان روز به وزارت امور خارجه رفتیم و ویزایمان را که آقای قاجار سفارش کرده بود، گرفتیم و دو روز بعد عازم پاریس شدیم.

مادر سیما و سرهنگ و بعضی از اقوام، از جمله دختر آقای قاجار، برای بدرقه به فرودگاه مهرآباد آمده بودند. سرهنگ به ما گفت: «اروپا رو طوری ببین که شاید لازم شه مدتی اونجا زندگی کنین.»

من و سیما آن قدر شوق و ذوق سفر داشتیم که منظور سرهنگ را از این حرف نفهمیدیم.

وقتی از بلندگو شماره پرواز ما اعلام شد، مانند دو کبوتر سبکبال، بعد از تشریفات گمرکی، خودمان را به هواپیما رساندیم. با پرواز هواپیماگویی خودمان هم بال درآورده بودیم.

یکی از مهمانداران که دختری فرانسوی بود، از همان برخورد اول از ما خوشش آمد. به زبان انگلیسی خوش آمد گفت و چون حدس زده بود تازه ازدواج کرده‌ایم، سعی داشت بیش از بقیه مسافرها از ما پذیرایی کند. در طول مسیر هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد، روی صندلی خالی کنار ما می‌نشست و از این که برای گذراندن ماه عسل، کشور او را انتخاب کرده بودیم ابراز خوشحالی می‌کرد. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که هواپیمای ما، در میان نم‌نم باران، در فرودگاه «شارل دوگل» به زمین نشست. طبق برنامه‌ای که آقای قاجار برایمان تنظیم کرده بود، باید به سفارت ایران در پاریس، واقع در خیابان «دیانا» می‌رفتیم.

با سه وسیله نقلیه عمومی می‌توانستیم خودمان را به سفارت برسانیم: اتوبوس، مترو و تاکسی‌های فرودگاه. برای ما که ناآشنا بودیم، تاکسی بهتر بود. برای گرفتن تاکسی، در مکانی مخصوص ایستادیم. تاکسی مقابلمان توقف کرد و راننده با احترام، چمدان و ساک ما را داخل صندوق عقب گذاشت. سوار شدیم و آدرس را به راننده دادیم. بعد از طی مسافتی طولانی، در حالی که نمی‌دانستیم کجای پاریس هستیم، به بلوار «مسنا» که با تابلو مشخص شده بود رسیدیم. از پل «ناسیونال» که روی رود «سن» بود گذشتیم و از میدان ایتالیا و بلوار مونپارناس و خیابان ویلسون، به خیابان دیانا رسیدیم و بالاخره، تاکسی روبروی سفارت توقف کرد. بعد از پرداخت کرایه، داخل سفارت رفتیم و از مسئول اطلاعات، سراغ آقای کوشافر را گرفتیم. تلفنی به او خبر دادند و ما را به اتاق کار او راهنمایی کردند. آقای کوشافر از دیدن ما اظهار خوشحالی کرد و گفت هتل مونپارناس را به مدت یک هفته برایمان رزرو کرده است. با اتومبیل سفارت ما را به هتل بردند مسئول هتل کلید اتاق ۱۰۴ در طبقه سوم را به ما

داد و یکی از مستخدمین ما را راهنمایی کرد. من و سیما تا اندازه‌ای انگلیسی می‌دانستیم. البته سیما به دلیل رشته‌اش مسلط‌تر بود. پیشخدمت آنچه لازم می‌دانست، به انگلیسی به ما گفت. آقای کوشافر هم تلفن سفارت و آپارتمانش را به ما داد که در صورت لزوم با او تماس بگیریم و سپس، تنهایمان گذاشت.

چنان شوق دیدن شهر پاریس را داشتیم که اگر باران اجازه می‌داد، همان لحظه هتل را ترک می‌کردیم. وقت را با نوشیدن چند فنجان قهوه، نشستن کنار پنجره‌ای که به خیابان مونپارناس باز می‌شد و تماشای اتومبیل‌ها و رفت و آمد آدم‌ها، گذرانیدیم. برای صرف شام به رستوران هتل در طبقه دهم رفتیم. در میان ملیت‌های مختلف، ژاپنی‌ها و چینی‌ها را از چشمان تنگشان، مصری‌ها را از لباس و آمریکایی‌ها را از هیکل درشت و چهره‌ی خشنشان می‌توانستیم تشخیص دهیم. از بین غذاهای مختلف لیست مخصوص، فقط چند نوع را که در رستوران‌های تهران سرو می‌شد، می‌شناختیم. استیک و رُست بیف سفارش دادیم. نزدیک میز ما، یک خانواده ایرانی نشسته بودند. بی‌اختیار برایشان دست تکان دادم. آنها هم با خوشرویی جواب دادند، انگار به دنبال ایرانی می‌گشتند. خیلی زود با هم آشنا شدیم. برای تفریح و تماشا از تهران آمده بودند. مرد خانواده در جاده کرج یک شرکت تولیدی داشت. و سالی یکی دو بار به اروپا سفر می‌کرد.

بعد از صرف شام، مسئول اطلاعات نقشه شهر پاریس را در اختیارمان گذاشت. باران تقریباً بند آمده بود و ما برای قدم زدن از هتل خارج شدیم و به کمک نقشه، با تاکسی به طرف رود سن رفتیم.

رود سن مانند گردن‌بندی از زمرد که به گردن زنی زیبا انداخته باشند، به زیبایی‌های شهر پاریس می‌افزود. دیدن پروژکتورهای اتوبوس‌های شناور بر روی آب، قایق‌های کوچک و بزرگ و توریست‌هایی که دائم از اتوبوس‌ها پیاده و سوار می‌شدند، تماشایی بود.

به ایستگاه اتوبوس رفتیم و سوار شدیم. خوشبختانه اغلب کسانی که مجبور بودند با مسافرتین خارج در تماس باشند، انگلیسی می‌دانستند. به یک فرانسوی که روی

رکاب اتوبوس مسافران را کنترل می کرد، گفتیم مقصد معینی نداریم و می خواهیم بعد از گردش به همین نقطه برگردیم. از تکان دادن سرش متوجه شدیم که منظور ما را خوب می فهمد.

در پاریس کنار رود سن... دنیا در نظرم همان بهشتی بود که به ما وعده داده بودند. لحظه ها آن قدر برایم لذتبخش بود که رفت و برگشت اتوبوس به نظرم خیلی زودتر از زمان رفت و برگشت طول کشید. روی یکی از نیمکت های چوبی کنار رود سن نشستیم. سیما می گفت: «زندگی تو پاریس واقعاً لذتبخشه» در حالی که من عقیده داشتم کشورهای اروپایی فقط برای مسافرت های کوتاه مدت دلچسب هستند به هر حال نمی خواستیم وقتمان را با صحبت درباره عقایدمان، بگذرانیم. حیف بود آن محیط و آدم ها را رها کنیم و به بحث پردازیم. از آنجا تا هتل فاصله زیادی نبود. پیاده به طرف هتل راه افتادیم و ساعت از نیمه شب گذشته بود که رسیدیم.

روی تخت دراز کشیدیم و از روی نقشه نقاط دیدنی شهر را یادداشت می کردیم که خوابمان برد.

روز بعد، طبق معمول زودتر از خواب بیدار شدم. سیما را صدا زدم. هراسان از خواب پرید با دستپاچگی لباس پوشیدیم و صبحانه را در رستوران هتل صرف کردیم و سپس به کمک نقشه، رهسپار برج «ایفل» شدیم. با اولین اشاره، تا کسی روبروی ما ایستاد. سوار شدیم. بعد از میدان «تروکاردر» به برج ایفل رسیدیم. واقعاً شاهکار معماری فلزی جهان بود. تا ظهر همان اطراف بودیم و ناهار را در رستوران معروف «سن میشل» خوردیم. بعد از ظهر به خیابان «شانزلیزه» رفتیم و کاخ «الیزه» را که محل کار رئیس جمهور فرانسه بود، از نزدیک دیدیم. آنچه درباره کاخ الیزه شنیده بودیم، با آنچه می دیدیم، خیلی تفاوت داشت. چند مرتبه از خیابان شانزلیزه بالا و پایین رفتیم. هنوز سنگفرش بود و معماری قدیم فرانسه در آنجا کاملاً مشهود بود. مسئولین شهر سعی داشتند کاخ و خیابان را با همان سنت قدیم حفظ کنند.

روز سوم نوبت به موزه «لوور» رسید. نزدیک در ورودی به چندین زبان نوشته

شده بود:

«موزه لوور مشهورترین موزه جهان که در سال ۱۷۹۳ تأسیس شده، در زمان لویی سیزدهم و چهاردهم محل کاخ سلطنتی بوده و پس از انتقال دربار به کاخ «ورسای»، به شکل موزه درآمد است.»

وقتی وارد شدیم، قبل از هر چیز، شکوه و عظمت معماری آنجا ما را مبهوت کرد. به حدی که تا مدتی حواسمان به تابلوها و اشیای قدیمی نبود.

شاهکارهای نقاشان معروف فرانسه، انگلستان، ایتالیا، فنلاند، آلمان، اسپانیا و حجاری‌های ارزنده یونان و روم قدیم واقعاً دیدنی بود.

بین آن همه تابلو، لبخند ژوکوند، را خوب می‌شناختیم. تابلوهای «آتنا» الهه خرد، و «مریخ» خدای جنگ، «کارداوید» تابلوی «پرومته قهرمان زنجیر شده» و تاجگذاری «مسیح» اثر «آنرلیکو» تابلوهایی بودند که عکس آنها را در بعضی از مجلات و نشریات دیده بودم.

جسد مومیایی شده «رامسس سوم» یکی از فراعنه مصر، برایمان بی‌اندازه جالب بود. مومیایی چنان استادانه انجام شده بود که گمان می‌کردیم جسد تازه است.

ناهار را همان جا، داخل رستوران موزه خوردیم. بازدید از موزه تا غروب، طول کشید، در صورتی که یک پنجم آن را هم ندیده بودیم. هوا تقریباً تاریک شده بود که به هتل برگشتیم.

روز دیگر را به کاخ‌های معروف پاریس، که آدرس‌هایشان در گوشه نقشه نوشته شده بود اختصاص دادیم.

کاخ الیزه را دیده بودیم. کاخ‌های «تویلری»، «تریایون» و «لوکزامبورک»، تاریخی‌های جداگانه داشتند.

جنگل «بوادوبولونی» یکی از تفریحگاه‌های پاریس بود. که یک روز را آنجا گذراندیم. دریاچه بزرگ، انواع درخت‌های زیتنی و فواره‌ها که پشنگه‌هایشان در آسمان و زمین پاشیده می‌شد، در نوع خودشان بی‌نظیر بودند.

با سیما سوار قایق دو نفره شدیم و پارو زنان به وسط دریاچه رفتیم. در اثر یک

بی احتیاطی، چیزی نمانده بود سیما غرق شود. بلافاصله قایق نجات همراه با شناگران ماهر، به کمک ما آمدند. سیما خیلی ترسیده بود و من نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

تماشای کلیسای «ساکره کور» را همان خانواده ایرانی که در هتل مونپارناس اقامت داشتند، توصیه کرده بودند.

علاوه بر ساختمان دیدنی کلیسا، نقاشان و کاریکاتوریست هایی بودند که از چهره توریست ها در حیاط سنگفرش شده پشت کلیسا نقاشی می کردند. یکی از نقاشان که کارش نسبت به بقیه بهتر بود و پول بیشتری هم می گرفت، تابلوی زیبایی از چهره سیما کشید که واقعاً جای تحسین داشت.

دو روز آخر اقامت ما در پاریس یعنی روز ششم و هفتم مسافرت را برای خرید گذاشته بودیم. یک روز به میدان «اوپرا» و گالری «لافایت» و روز دیگر به فروشگاه بزرگ «پرن تان» رفتیم. سیما، تا آنجا که پول من و چمدان او اجازه می داد، برای خود و دوستان و فامیلش لباس و سوغاتی خرید. من هم به دو دست کت و شلوار و چند پیراهن و کفش اکتفا کردم.

مسافرت ما به پاریس بیش از یک هفته طول نکشید. دلمان می خواست چند روز دیگر می ماندیم. ولی مجبور بودیم به خاطر درس و دانشکده برگردیم.

روزی که برای بازگشت به تهران، به فرودگاه «شارل دوگل» رفتیم، زمان خیلی سریع گذشت علاوه بر چمدان و ساکی که داشتیم، دو چمدان بزرگ هم اضافه شده بود. بالاخره بعد از مراحل گمرکی، سوار شدیم و راس ساعت معین، هواپیما از زمین بلند شد و فرودگاه را ترک کرد.

مادر سیما و سیاوش به استقبالمان آمده بودند. مادر و دختر انگار چند سال از هم دور بودند؛ چنان یکدیگر را بغل کردند. که من هم تحت تأثیر قرار گرفتم. بعد از روبوسی و احوالپرسی، راننده سرهنگ چمدان ها را داخل اتومبیل گذاشت و سوار شدیم و حرکت کردیم.

چون هنوز مناظر و نمای شهر پاریس را در ذهن داشتیم، خیابان های تهران زشت

و کهنه به نظر می آمد. آن شب در خانه سرهنگ ماندیم و بیشتر درباره شهر پاریس و آنچه دیده بودیم، صحبت کردیم. سرهنگ چند بار به پاریس رفته بود. وقتی گفت از جاهای مختلف پاریس عکس دارد، تازه افسوس خوردیم چرا با خودمان دوربین نبرده بودیم.

روز هفدهم فروردین، من و سیما به دانشکده رفتیم. سه روز از شروع کلاس‌ها گذشته بود. بچه‌ها بار دیگر به من تبریک گفتند. وقتی گفتم به پاریس رفته بودیم، آنهایی که توانایی مسافرت، حتی تا شمال کشور را نداشتند، تعجب کردند. بعضی‌ها هم که بارها به اروپا سفر کرده بودند، برایشان بی تفاوت بود.

با ابراهیم که تنها شدیم، گفت بچه‌ها تصمیم دارند دسته جمعی به خانه من بیایند. خوشحال شدم. قرار شد بعد از مشورت با سیما و تعیین روزی مناسب آنها را خبر کنم.

سیما هم از صمیمیت دوستانم و این که می‌خواهند معرفت نشان بدهند و به دیدن ما بیایند، استقبال کرد. بعد از تبادل نظر قرار شد جمعه آینده، دوستان برای صرف ناهار به یوسف آباد بیایند.

برای سیما تهیه غذا، آن هم برای پانزده، شانزده نفر، مشکل بود. می‌گفت اگر از رستوران غذا تهیه کنیم، بهتر است. وقتی فروغ خانم به قضیه پی برد، طوری که سیما ناراحت نشود، گفت تهیه غذا از رستوران صورت خوشی ندارد؛ انگار به مهمان اهمیت نمی‌دهید و یا اصلاً خانه‌داری بلد نیستید.

فروغ خانم قبول کرد هر غذایی که بخواهیم، درست کند و از سیما خواست از این به بعد، علاوه بر دانشکده، به خانه‌داری هم اهمیت بدهد تا در کارهای خانه هم مهارت پیدا کند. چون سیما از فروغ خانم خوشش می‌آمد، از نصیحت او ناراحت نشد و چیزی به دل نگرفت.

روز جمعه، ابراهیم و بقیه دوستان، همراه با دسته‌گلی بزرگ و زیبا و دو قالیچه ترکمن، به خانه ما آمدند. مجید را هم دعوت کرده بودم. او بین بچه‌ها فقط ابراهیم را می‌شناخت و کم‌کم با بقیه هم آشنا شد.

سیما بعد از خوش آمدگویی و تشکر به خاطر گل و کادو و این که به خانه ما آمده بودند، به طبقه دوم رفت و تا هنگام خداحافظی همان جا ماند.

فروغ خانم سنگ تمام گذاشته بود. دوستان به گمان این که آن همه غذای خوشمزه را سیما درست کرده. بار دیگر به من تبریک گفتند چنین زن کدبانویی دارم. آن روز به خوبی و خوشی گذشت و دوستان مرا سرافراز کردند.

من و سیما هر روز بعد از خوردن صبحانه با هم به دانشکده می رفتیم و هنگام برگشتن گاهی ناهار را در رستوران می خوردیم و گاهی به خانه مادر سیما می رفتیم. بعضی وقت ها هم آنچه از شب مانده بود، می خوردیم. با شروع تعطیلات تابستانی، سیما به فکر افتاد رانندگی یاد بگیرد. با بی.ام.و که بین اتومبیلها شتاب بیشتری داشت، امکان رانندگی نبود. بنابراین، در یکی از آموزشگاه ها رانندگی ثبت نام کرد و حدود دو ماه بعد گواهی نامه گرفت. روزهای نخست، رانندگی با بی.ام.و برایش مشکل بود، ولی کم کم توانست به تنهایی رانندگی کند. در این مدت از شیراز خبری نداشتم تا این که نامه بهرام به دستم رسید. نوشته بود بی معرفتم که یادی از مادر نمی کنم.

در ضمن، خانه ای که قرار بود از طریق دفتر اسناد رسمی تکلیفش روشن شود، برای تحویل و امضاء حاضر شده بود. بهرام تأکید کرده بود هر چه زودتر خودم را به شیراز برسانم.

نامه بهرام مرا وسوسه کرد. هر چه می خواستم خودم را راضی کنم از رفتن به شیراز منصرف شوم، امکان نداشت. به قول معروف دلم کنده شده بود. سیما ابتدا راضی نمی شد. معتقد بود رفت و آمد به شیراز، غیر از این که آرامش ما را به هم بزند، فایده دیگری ندارد. ولی وقتی با اصرار من روبرو شد، به شرط این که هرگز پا به خانه مادرم نگذارم، موافقت کرد.

دو روز بعد، تهران را به قصد شیراز ترک کردیم. یک شب در اصفهان ماندیم و فردای آن شب رهسپار شیراز شدیم.

سیما سرش را به صندلی تکیه داده و خوابیده بود، فرصت داشتم به خودم، مادرم، ترگل، آویسن و جمشید فکر کنم. دلم برایشان تنگ شده بود. هر چه به شیراز

نزدیکتر می شدیم، شوق دیدن آنها بیشتر بر دل و روحم چیره می شد.

ساعت از یازده گذشته بود که به سعادت آباد رسیدیم. بدون برنامه قبلی، یکر است به باغ قوام رفتیم، همان باغی که سرنوشت من و سیما در آن رقم خورد و عاشق یکدیگر شدیم.

حسن باغبان به محض این که مرا دید به استقبال دوید. صورتم را بوسید و برای پدرم خدا بیا مرزی طلب کرد. بلافاصله جایگاه مخصوص را فرش کرد و خیلی زود چای آماده شد. او را برای تهیه غذا به رستورانی که چند صد متری از باغ فاصله داشت، فرستادم. من و سیما از خاطرات گذشته یاد کردیم؛ وقتی دور از چشم دیگران به انتهای باغ رفته بودیم و جمشید ما را دید و ما از ترس زبانمان بند آمده بود، لحظه‌ای که او گل سرخی به من داد و گفت دوستم دارد؛ از سفر به شیراز و... یکی دو بار اطراف استخر قدم زدیم. به یاد پدرم افتادم که آخرین بار به من گفت: «تو رو می فرستم تهرون با هر کس دلت می خواد ازدواج کن.» ترگل و آویشن یک لحظه از جلوی چشمم دور نمی شدند. شیطنت‌های جمشید را به خاطر می آوردم. بدون توجه به سیما قدم می زدم و گاهی به ماهی‌هایی که برای به دست آوردن حشره‌ای از آب بیرون می پریدند، خیره می شدم. به نظرم می آمد پدر در باغ است و هر آن امکان دارد مرا صدا بزند. وقتی همراه با آهی عمیق به سیما گفتم چقدر خاطره تلخ و شیرین از این باغ دارم، او همه حواسش به سمت ناهید رفت. با چهره‌ای درهم و حالتی برافروخته گفت: «حتماً یاد ناهید افتادی؟»

همان طور که گفتم، نمی دانم چرا هر وقت سیما از ناهید حرف می زد و حسادت می کرد، بی اختیار خنده‌ام می گرفت. او دوباره از خنده من عصبانی شد. آن روز آن قدر خندیدم که نزدیک بود داخل استخر بیفتم. سیما خوشش نمی آمد از گذشته یاد بکنم و انتظار داشت رابطه‌ام را با گذشته به طور کامل قطع کنم.

یاد این گفته آقای مفیدی افتادم که «در عشق زن و مرد، همیشه رقیب منفور است، در حالی که در عشق‌های دیگر، هواداران سرکوی معشوق از جان شیرین ترند.»

به سیما گفتم: «تنها چیزی که تو خاطر من زنده نشد، ناهید بود. ما هیچ وقت با هم تنها

نبودیم و هیچ جا دلم به خاطر او نتپید که خاطره داشته باشم.»

کم کم داشتیم به جایگاه نزدیک می شدیم که حسن باغبان و شاگرد رستوران همراه با دو مجمه پر از جوجه کباب و کباب بره و پلو داخل باغ شدند. مدیر رستوران که دوستی دیرینه‌ای با پدرم داشت، از لحاظ کیفیت و کمیت جای هیچ گله‌ای باقی نگذاشته بود. حسن می خواست ما را به حال خودمان بگذارد که با خواهش و تمنا او را کنار خودمان نشاندیم. می گفت: «از اول تابستون تا حالا دو بار بی بی و بچه‌ها اومدن باغ. بهمن خان هم با اونا بود. آدم بدی نیست، گرچه هیچ وقت جای بهادرخان رو نمی گیره.»

بعد از صرف ناهار و استراحت و گردش در اطراف باغ و نوشیدن چای، از گرمی هوا که کاسته شد، با تشکر از حسن باغبان، باغ قوام را ترک کردیم.

از دروازه قرآن که گذشتیم، گوشه‌ای پارک کردم. از این که در شهر خودم، با وجود مادر، خواهر، برادر و آن همه فامیل دور و نزدیک، مانند مسافری غریب بودم، تأسف می خوردم. اگر به خانه مادرم می رفتم، معلوم نبود با سیما چه رفتاری می داشتند. رفتن به هتل برایم مثل زندان بود. هرگز راضی نشدم به هتل بروم. سیما هم حرفی برای گفتن نداشت. وقتی خانه بهرام را به او پیشنهاد کردم، مخالفت نکرد. گفت: «اینجا شهر توست؛ تصمیم با توست. هر اتفاقی هم بیفته تو مسئول هستی.»

سیما کم و بیش بهرام را می شناخت. روزهای اول آشنایی، او را در باغ قوام دیده بود. در تهران هم گاهی از او یاد می کردیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که زنگ خانه بهرام را زدیم. پسر سه ساله‌اش در را باز کرد. خوشبختانه بهرام در خانه بود. از دیدن من خوشحال شد و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. در ابتدا گمان کرد تنها هستم. وقتی سیما را دید، با خوشرویی به او خوش آمد گفت. همسر بهرام به استقبال دوید و سیما را بوسید و تبریک گفت و باروی گشاده‌ما را به سمت اتاق پنجدری که مخصوص پذیرایی بود، راهنمایی کردند. سیما گویی به مکانی ناشناخته پا گذاشته بود با تردید قدم برمی داشت. مات زده و ساکت بود. بعد از نوشیدن چای، موضوع خانه‌ای که قرار بود در دفتر اسناد رسمی به نام من ثبت شود،

پیش آمد. کم کم صحبت عقد و عروسی ما به میان کشیده شد. بهرام و همسرش می گفتند: «هیچ کس از عروسی شما خبر نداره و ما هم نمی دونستیم به این زودی عروسی می کنین.»

رفته رفته بحث را به مادرم و بقیه فامیل کشاندند.

بهرام گفت: «از سال گذشته تا حالا دو بار بیشتر مادرت رو ندیدم و فقط یه بار مجال صحبت پیدا کردیم. از تو گله داشت.»

همسر بهرام در حالی که پذیرایی می کرد، گفت: «هر مادری آرزو داره شاهد عروسی پسرش باشه خوب نکردی مادرت رو ترک کردی. خدا خوشش نیاده.»

سیما نتوانست ساکت بنشیند. با معذرت از همسر بهرام گفت: «ما نمی خواستیم او رو کنار بذاریم. خودش از ما کناره گرفت.»

من به پشتیبانی از سیما گفتم: «سال گذشته با هزار امید و آرزو برای بردن او و خواهرام و جمشید به شیراز اومدم باور نمی کردم بگه هرگز مداخله نمی کنه.»

بهرام گفت: «به هر حال هر چه باشه او مادرته و باید رابطه مادری و فرزندى حفظ بشه.»

آن شب در خانه بهرام، از ما پذیرایی خوبی شد. روز بعد، به دفترخانه اسناد رسمی رفتیم. کلیه مدارک برای امضاء حاضر بود. سند که به نام من شد، همان جا خانه را به خانواده‌ای که بهرام معرفی کرده بود، اجاره دادم. قرار شد هر ماه مبلغ اجاره را به تهران بفرستد.

از دفتر اسناد رسمی که خارج شدیم، بهرام اصرار داشت به خانه مادرم برویم گفتم: «باشه برای فردا.»

بهرام از ما خدا حافظی کرد و قرار شد برای صرف نهار به خانه او برگردیم. من و سیما در گوشه و کنار شهر گشتی زدیم و بیشتر درباره مادرم صحبت کردیم. سیما می گفت: «اگه آشتی با مادر و فامیلات موجب تلخ شدن زندگی ما نشه خودش سعادتیه.»

از حسن نیت سیما خوشم آمد. بعد از گشت و گذار، رهسپار خانه بهرام شدیم.

اتومبیل را پشت دیوار پارک کردم. در باز بود. داخل شدیم. وقتی ترگل و آویشن را در حیاط دیدم یکه خوردم به محض دیدن ما، سر از پا شناخته، به طرفمان دویدند. هر دو مرا در میان گرفتند و در حالی که اشک شوق می ریختند، صورتم را غرق بوسه کردند. آویشن دستان مرا می بوئید و روی صورتش می مالید. چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که یک مرتبه بغضم ترکید. هر سه با صدای بلند گریه می کردند. سیما مات و متحیر ناظر صحنه بود و چشمانش پر اشک شده بود، ولی راضی به نظر نمی آمد. آهسته، طوری که سیما متوجه نشود، به ترگل و آویشن گفتم: «کاری نکنین که سیما ناراحت شه» مرا رها کردند و سراغ سیما رفتند. دست دور گردنش انداختند و او را بوسیدند. ترگل گفت: «ما خسرو رو دوست داریم؛ شما هم همسر او هستین باید شما رو هم دوست داشته باشیم.»

سیما بار دیگر تحت تأثیر قرار گرفت. هر دو را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «منم شماها رو دوست دارم. تو عروسی من و خسرو، واقعاً جاتون خالی بود.» بهرام هم تازه از راه رسید. از این که خواهرانم به آنجا آمده بودند، خوشحال شد. به اتفاق به اتاق پذیرایی رفتیم. ترگل و آویشن دو طرف من نشستند و با آرنج به زانویم تکیه دادند. ترگل گفت: «وقتی شنیدیم اومدی، از خوشحالی گریه مون گرفت. مادر حالش بد شد. اون قدر که می خواستیم بیریمش دکتر. تازگیا فشار خونش بالا می ره. دکتر گفته باید خیلی مواظبش باشیم.»

لحظه به لحظه شوق دیدن مادرم بیشتر می شد. دلم می خواست همان ساعت به دیدنش می رفتم.

بعد از صرف نهار و کمی استراحت، من و سیما به اتفاق ترگل و آویشن عازم خانه مادرم شدیم. سر راه به توصیه سیما یک جعبه شیرینی و یک دسته گل خریدم پشت در خانه که رسیدیم، ضربان قلبم بیشتر شد.

گویا مادرم هم منتظر بود. با اولین زنگ، در آستانه در ظاهر شد. خدا می داند چه حالی داشت. وقتی مرا در آغوش گرفت، همه وجودش می لرزید. به نشانه تأسف سر تکان می داد و اشک می ریخت. به هیچ وجه نمی توانست خونسردی خودش را حفظ

کند. خدا را شکر می کرد بالاخره نزد او برگشته ام. بعد از من، نوبت به سیما رسید. در حالی که قربان صدقه اش می رفت، صورتش را بوسید. دلم نمی خواست با بهمن خان روبرو شوم. خوشبختانه خانه نبود. ترگل برایمان شربت آب لیمو آورد. سراغ جمشید را گرفتم. گفتند دو روز قبل، با بهمن خان به شکار رفته، ولی اگر باد برایش خبر بیورد، هر چه زودتر خودش را می رساند.

قبل از این که مادرم زبان به گله و شکایت بگشاید، گفتم: «خیلی دلمون می خواست تو عقد و عروسی ما بودین، ولی متأسفانه خودتون رو کنار کشیدین.»
مادرم نمی خواست زیاد در آن باره صحبت کنیم. معتقد بود هر چه خیر و مصلحت خدا باشد، همان می شود.

مادر کمی چاق شده بود و حالتی غیر عادی داشت. با توجه به رشته ام، وقتی کنجکاوانه او را برانداز کردم، حدس زدم باید حامله باشد. یک آن همه چیز به نظرم تیره و تار آمد. آهسته، طوری که متوجه نشود، ترگل را کنار کشیدم و از او پرسیدم. حدس که بدل به یقین شد، گویی دیوارها مثل چاهی عمیق مرا دربر گرفتند. خانه دور سرم می چرخید. نزدیک بود داد و فریاد راه بیندازم، ولی به خاطر سیما چیزی نگفتم. در گوشه ای نشستم و با حالتی منقلب، سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. بعد از ساعتی، به بهانه این که اگر من و بهمن خان با هم روبرو نشویم، بهتر است، با اوقاتی تلخ خداحافظی کردم و به خانه بهرام برگشتیم. فکر این که چطور مادرم به خودش اجازه داده، با وجود من، جمشید، ترگل و آویشن بار دیگر بچه دار شود، دیوانه ام می کرد. هر چه بهرام علت دگرگونی ام را می پرسید، طفره می رفتم. در واقع خجالت می کشیدم موضوع را به زبان بیاورم.

قبل از این که سفره پهن شود، صدای زنگ، بهرام را دم در کشاند. جمشید بود. با این که از ناراحتی همه بدنم کرخ شده بود، سعی کردم به روی خودم نیاورم. هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، می گفت: «فقط به برادر دارم و درست نیست بین ما تفرقه بیفته.»

آن شب جمشید در خانه بهرام ماند. من خستگی را بهانه کردم و زود خوابیدم و تا

پاسی از نیمه شب به مادرم و بچه‌ای که در شکمش داشت، می‌اندیشیدم. با این که کار خلاف شرع و عرف نبود، نمی‌دانم چرا داشتم دیوانه می‌شدم.

روز بعد، محمدخان ضرغامی که از ورود من به شیراز باخبر شده بود، توسط پدر بهرام، مرا به عمارتش واقع در قصرالدشت دعوت کرد.

جمشید که دوست داشت بیشتر با من باشد، با این که بهمن خان کاری ضروری به او واگذار کرده بود، با ما عازم قصرالدشت شد.

آن روز محمدخان به مناسبت تولد یکی از نوه‌هایش، بیشتر بستگان و نزدیکانش را به قصرالدشت دعوت کرده بود.

به محض ورودم محمدخان نیم‌خیز شد و صورتم را بوسید و مرا کنار خودش نشاند. دختران و پسران محمدخان، یکی پس از دیگری، به ما خوش آمد گفتند.

فرهادخان، بهرام خان و پرویزخان کاملاً مرا می‌شناختند و مشتاق بودند ماجرای دو سال دوری از شیراز را برایشان تعریف کنم. فهرست وار آنچه بر من گذشته بود، توضیح دادم.

نام دوتا از دختران محمدخان که یکی بهروز بود و دیگری بهزاد بود، برای سیما تعجب آور بود.

آن روز محمدخان خیلی مرا مورد لطف قرار داد. می‌گفت: «پسر بهادرخان مبادا روزی از درس خسته بشه آدم یا باید از طریق کسب دانش خودش رو نشون بده یا از طریق کشت و زرع ثابت کنه که آدم بالیاقتیه. اگر قدرت داشتم، کویر لوت رو زیر کشت می‌بردم.»

ظاهراً منظور محمدخان از «قدرت»، پادشاهی ایران بود. دختران ضرغامی سعی داشتند سر صحبت را با سیما باز کنند تا احساس غریبی نکنند.

ناگهان جمشید به من نزدیک شد و آهسته، طوری که کسی متوجه نشود، گفت: «داداش، مثل این که ناهید و مادرش و کاظم خان هم دارن میان عمارت.»

از پنجره که نگاه کردم و در محوطه باغ، کاظم خان و خانواده‌اش را دیدم، رنگ از صورتم پرید. دلم می‌خواست قبل از این که سیما و ناهید با هم روبرو شوند، از سمت

دیگر فرار می کردیم. فرصت این که چه باید انجام دهم، پیدا نکردم. تا آمدم به خودم بجنبم، ناهید و مادرش و پدرش در آستانه در ظاهر شدند. کاظم خان، بعد از عرض ادب، گوشه‌ای نشست. همسر و دختران محمدخان هم برای ناهید و مادرش جا باز کردند. ناهید در لباس رنگارنگ محلی، مانند طاووسی که پرش را باز کند، نگاهی حسرت‌بار به من انداخت و به سمت سیما آمد. خیلی مؤدب سلام کرد و صورتش را بوسید و سپس به هر دوی ما تبریک گفت. سیما با صدایی که از ته گلویش بیرون می آمد، تشکر کرد. با حالتی آشفته، سرم را پایین انداخته بودم و یارای این که سرم را بالا بگیرم و سیما را ببینم، نداشتم. من بیشتر به خاطر سیما ناراحت بودم؛ با شناختی که از او داشتم، می دانستم در درونش چه می گذرد. مادر ناهید با این که سعی داشت نسبت به سیما و من بی تفاوت باشد، با کنایه گفت: «امیدوارم به عروس تهرونی خوش گذشته باشه.»

همسر محمدخان گفت: «اگه ما تو تهرون بهمون خوش می گذره، به اونم خوش می گذره.»

تا آنجا که به یاد دارم، در خانواده‌های عشایر، رسم نبود در جمعی که مرد حضور دارد، زن‌ها، به خصوص دخترها، بدون اجازه بزرگترها اظهار نظر کنند؛ ولی آن روز ناهید، بدون توجه به چنین رسمی، با اشاره به من، رو کرد به سیما و گفت:

«چه خوش صید دلش کردی بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را از این خوش تر نمی گیرد»

محمدخان از آن شعر و بیان دلنشین ناهید، چنان خوشش آمد که برایش کف زد و به او آفرین گفت. ناهید می خواست ادامه دهد که با اشاره مادرش ساکت شد.

به دستور محمدخان، نوکران و پیشخدمتان دست به کار آماده کردن غذا شدند. سیما به بهانه‌ای، با معذرت، عمارت را ترک کرد. من هم با اجازه حاضرین به دنبالش رفتم. هیچ وقت او را چنین عصبانی و خشمگین ندیده بودم. با حالتی پریشان در حالی که دندان‌هایش را از حرص روی هم فشار می داد، از من خواست همان لحظه آنجا را ترک کنیم. گفت: «تو که می دونستی ناهید تو این مهمونی شرکت داره، چرا منو آوردی؟»

تصمیم داشت هرگز پایش را داخل عمارت نگذارد. با صدای بلند به محمدخان و هر کس که آنجا بود، بد و بیراه می گفت. هر چه خواستم آرامش کنم، موفق نمی شدم. لحظه به لحظه عصبانیتش بیشتر می شد. چیزی نمانده بود فریاد بکشد و گفت: «منو آوردی به شهر و دیارت که ناهیدو به رخم بکشی؟ اگر می دونستم هنوز چشمت دنبال ناهیده، هرگز با تو ازدواج نمی کردم.»

گفتم: «اشتباه می کنی سیما...»

گفت: «از رنگ پریده و حال خرابت همه چیز رو فهمیدم.»

گفتم: «به خاطر تو. چون می دونستم ناراحت می شی و الم شنگه راه میندازی، دست و پام رو گم کردم.»

مرا رها کرد و از در باغ خارج شد. گفت پیاده به سعادت آباد می رود و از آنجا به تهران برمی گردد. به دنبالش دویدم. به التماس افتاده بودم. گفتم: «با آبروی من و پدرم بازی نکن. حالا هر طور شده، تا بعد از ظهر تحمل کن.»

ولی اصلاً به حرف من توجه نداشت. در همین لحظه بهرام و جمشید دنبال ما آمدند. از حالت برافروخته سیما و اوقات تلخ من، متوجه شدند بگو مگو کرده ایم. از بهرام خواهش کردم، به هر نحوی سیما را راضی کند به عمارت برگردد.

بهرام نزد سیما رفت و گفت: «محمدخان ضرغامی تو منطقه کم شخصیتی نیست. او و خونواده اش، به تو و خسرو احترام گذاشتن که دعوتتون کردن. اگه بدون خدا حافظی اینجارو ترک کنی، خدای نکرده شاید فکر کنن تهرونیایی معرفتن.»

سیما از خود بهرام گله داشت چرا در مورد آمدن کاظم خان و خانواده اش چیزی به او نگفته بود. به این شرط که بعد از ناهار آنجا را ترک کنیم، به عمارت برگشتیم. نگاه کنجکاو ناهید نشان می داد به بگو مگوی ما پی برده است همسر و دختران محمدخان هم از چشمان مرطوب سیما فهمیدند مشاجره کرده ایم.

آن قدر در ترس و دلهره و اضطراب بودم که از آن ساعت به بعد یادم نیست چه گفتیم و چه شنیدیم و چه خوردیم.

بعد از ظهر، در حالی که هوا خیلی گرم بود، به بهانه این که در شیراز کار داریم، از

پذیرایی محمدخان و خانواده‌اش تشکر کردیم و پس از خداحافظی، راه افتادیم. هنگامی که به محوطه باغ رسیدیم، ناگهان ناهید جلوی ما سبز شد و بسته‌ای در کاغذ سفید پیچیده به سیما داد. گفت: «این هدیه عروسی تو و خسرو است. امیدوارم پای هم پیر شین»

سیما تعادل نداشت. چیزی نمانده بود سر او فریاد بکشد. من بسته را از ناهید گرفتم و او بدون لحظه‌ای درنگ، بین درختان ناپدید شد. بهرام و جمشید هم که با ما به قصرالدشت آمده بودند و به حساب خودشان از ادب به دور بود ما را تنها رها کنند، همراهی مان کردند. آن قدر کلافه بودم که نمی‌دانستم سویچ اتومبیل را کجا گذاشته‌ام. چند بار داخل کیف دستی و جیبم را گشتم تا عاقبت جمشید به من اشاره کرد در اتومبیل باز است و سویچ به قفل استارت آویزان است. دیگر هیچ شکی برای سیما باقی نمانده بود وجود ناهید باعث حواس‌پرتی من شده است. مرتب لبش را گاز می‌گرفت و به نشانه تأسف سر تکان می‌داد. بالاخره سوار شدیم. بهرام و جمشید عقب سوار شدند و سیما جلو نشست. من بسته‌ای را که ناهید داده بود، زیر صندلی گذاشتم و حرکت کردیم.

از قصرالدشت تا شیراز، حدود یک ساعت و نیم طول کشید. سیما به حالت قهر، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد. من، بهرام و جمشید گاهی چیزی می‌گفتیم. بهرام می‌خواست به بهانه‌ای سر حرف را با سیما باز کند که از داخل آینه اشاره کردم که او را به حال خودش بگذارد.

جمشید از این که میانه من و سیما شکراب شده بود، ناراضی به نظر نمی‌آمد. با نگاهش می‌خواست به من حالی کند تهرانی‌ها همه‌شان چنین هستند. او را نزدیک خانه مادرم پیاده کردیم. هر چه اصرار کرد داخل شویم یا شب برای شام دعوت او را بپذیریم، فایده نداشت.

از آنجا به خانه بهرام رفتیم. بهرام ما را تنها گذاشت. سیما پایش را در یک کفش کرده بود همان ساعت عازم تهران شویم. چون می‌دانستم مخالفت من بی‌فایده است، وسایلمان را داخل صندوق عقب اتومبیل گذاشتم همسر بهرام که هنوز از قضیه اطلاع

نداشت، با تعجب ما را نگاه می کرد. عاقبت شیراز را ترک کردیم.

تا مسافتی هر دو ساکت بودیم. بالاخره حوصله ام سر رفت. بعد از این که چندبار به او نگاه کردم، با لحنی آرام گفتم: «می دونی چرا هر کس ازدواج می کنه، بعد از مدتی خودش رو اسیر زندگی می بینه و فکر می کنه آزادیش سلب شده و تو زندون افتاده؟»
سیما همچنان که از پنجره به بیرون خیره شده بود، بدون این که به من نگاه کند، با همان خشم و غیظ گفت: «نه... نمی خوام بدونم.»

ادامه دادم: «چون هر زنی معمولاً دوست داره شوهرش همه مناسبات و روابط قبل از ازدواج رو به باره کنار بذاره.» سیما مانند گربه ای که آب داغ رویش بریزند، از کوره در رفت و گفت: «یعنی باید دختری رو که قبلاً دوست داشتن به رخ زنشون بکشن؟ یعنی زنشون رو تو شهری که غریبه اذیت کنن؟»

گفتم: «به روح پدرم قسم که دربارہ من اشتباه می کنی. من اگه از موضوع دعوت کاظم خان و خونواده اش خیر داشتم هرگز پام رو تو خونه ضرغامی نمی داشتم.»
سیما در حالی که گریه می کرد، گفت: «تو می دونستی. جمشید و بهرام هم می دونستن مخصوصاً منو با ناهید روبرو کردن وقتی دیدیش، رنگت پرید. دست و پات رو گم کرده بودی. خب اگه ناهیدو دوست داشتی، چرا با من ازدواج کردی؟»
گفتم «به خاطر این که می دونستم از دیدن او ناراحت می شی، دستپاچه شدم.»
سیما با صدایی گرفته گفت: «اگه با تو سر و سری نداشت، بین اون همه آدم شعر نمی خواند. دو سال پیش که ناهیدو تو باغ قوام دیدم، خیلی کمرو و خجالتی بود؛ حالا چطور سخنرونی می کنه و شعر می خونه؟!»

سیما از این که ناهید در آخرین لحظه، پنهانی، هدیه ای به ما داده بود، حرص می خورد و می گفت همه این کارها برای این بود که او را ناراحت کند.
به سعادت آباد که رسیدیم، روبروی باغ قوام توقف کردم. بعد از چند لحظه سکوت، از سیما خواهش کردم اگر ممکن است، امشب در آن باغ بمانیم و فردا حرکت کنیم. قبل از این که مخالفت کند، گفتم: «با این وضع آمادگی رانندگی ندارم. خدای نکرده ممکنه اتفاق ناگواری بیفته.»

سکوتش به این معنی بود که راضی است. با یکی دو بوق، حسن باغبان در را گشود و به ما خوش آمد گفت. فوری جایگاه را فرش کرد و به فاصله‌ای کوتاه، برایمان چای آورد. به گفته او اگر ده دقیقه زودتر می‌رسیدیم، قوامی و خانواده‌اش را می‌دیدیم. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود. بعد از استراحت، حسن باغبان برایمان میوه آورد و پرسید برای شام چه میل داریم. نظر سیما را خواستم. همچنان اوقاتش تلخ بود. کم‌کم داشتم از یکدنگی او عصبانی می‌شدم. گفتم: «تو رو به خدا از این افکار بچگونه دست بردار. من و تو زن و شوهریم. اگر سالی یه بار هم به شیراز بیایم، ناهید هیچ نقشی تو زندگی من و تو نداره چرا بی خودی زندگی رو به خودت و من تلخ می‌کنی؟»

نگاهی به من انداخت و گفت: «دل‌م نمی‌خواد غیر از من، هیچ‌کس دیگه تو رو دوست داشته باشه.» گفتم: «اگه منو دوست داری، پس ناراحت‌م نکن.» کم‌کم از زیر جایگاه به کنار استخر آمدیم. برای این که موضوع بحث را عوض کنم، حمله شدن مادرم را تعریف کردم. خنده‌اش گرفت. نباید از خنده‌اش عصبانی می‌شدم، چون واقعاً مضحک بود. گفتم برای همین با او خدا حافظی نکردم. امروز هم خانه محمدخان دلخور بودم و بعد هم که ناهید پیدایش شد، دیگر چیزی نمانده بود دیوانه شوم.

آن شب حسن باغبان برایمان جوجه کباب کرد چون ظهر نتوانسته بودیم آن‌طور که باید، غذا بخوریم، بعد از آشتی‌کنان واقعاً چسبید.

در ایوان عمارت خوابیدیم. آن قدر خسته بودیم که خیلی زود خوابمان برد. صبح زودتر از سیما بیدار شدم تا اتومبیل را بررسی کنم. ناگهان چشمم به هدیه ناهید افتاد که زیر صندلی گذاشته بودم. با کنجکاوی بسته را باز کردم؛ پارچه‌ای بسیار نفیس با زمینه بنفش و گل‌های ریز مخملی قرمز و زرد بود. چند لحظه به فکر فرو رفتم. بار دوم بود ناهید مرا به فکر واداشته بود.

یک مرتبه به خودم آمدم. اگر سیما پارچه را می‌دید، بار دیگر تعادلش به هم می‌خورد. آن را داخل همان کاغذ پیچیدم و حسن باغبان را صدا زدم و گفتم: «این

پسته رو نزد تو امانت می‌ذارم. از اون مواظبت کن.» قبل از این که کنجکاو شود، گفتم: «چیزی نیست؛ یه قواره پارچه‌ست که نمی‌خوام سیما ببینه.»

به محض آماده شدن اتومبیل، سیما را صدا زدم و بعد از صرف صبحانه که حسن باغبان آماده کرده بود، عازم تهران شدیم.

نزدیک ظهر به اصفهان رسیدیم. برای این که سیما کاملاً از فکر ناهید و شیراز بیرون بیاید و با ذهنی آشفته به تهران برنگردد، تصمیم گرفتم یک شب در اصفهان بمانیم. بهترین هتل را انتخاب کردیم و بعد از صرف ناهار و استراحت، از گرمی هوا که کاسته شده، به پیشنهاد سیما به بازار رفتیم. او برای مادرش و برادر و سایر دوستانش سوغاتی خرید. سپس تا پاسی از شب، کنار زاینده رود نشستیم و با یکدیگر حرف زدیم. گفت و گوی ما بیشتر درباره مادرم بود چرا اجازه داده با آن سن و سال حامله شود. روز بعد، صبح زود که هوا تقریباً خنک بود، اصفهان را ترک کردیم. به تهران که رسیدیم، ساعت هنوز یک بعد از ظهر نشده بود. مادر سیما قبل از هر چیز منتظر شنیدن خبر در مورد واکنش مادرم بود. وقتی به او گفتم فقط یکبار، آن هم در مدتی کمتر از نیم ساعت، او را دیدیم، متوجه شد اوضاع مساعد نبود.

خبر بازنشسته شدن سرهنگ و انتصاب او بعنوان نماینده ساواک در لندن، برایم دور از انتظار بود. سرهنگ از سال گذشته منتظر چنین انتصابی بوده و طبق حکمی که از وزارت امور خارجه به او داده بودند، باید در مدتی کمتر از دو ماه، خودش را به سفیر ایران در لندن معرفی می‌کرد.

ابتدا قرار بود سرهنگ تنها به لندن برود، ولی با مخالفت شدید مادر سیما روبرو شد. خانم می‌گفت مدت‌ها آرزو داشته برای دیدن برادرش به انگلستان برود. معتقد بود یک همسر باوقا هیچ وقت نباید شوهرش را تنها رها کند. سرهنگ تحت تأثیر جملات مادر سیما، تصمیم گرفت به اتفاق به لندن بروند و سیاوش را هم ببرند تا همان جا به تحصیل ادامه دهد.

برای سیما دوری از پدر و مادر و برادر خیلی مشکل بود. وقتی یقین پیدا کرد که تصمیم جدی است، بی‌اندازه نگران شد. با دلهره گفت: «دور از مادرم زندگی برام

مشکله فکر نمی کردم روزی از مادرم جدا بشم.

به شوخی گفتم: «حالا هر دو مثل هم، از پدر و مادرمون دور می شیم و تازه معنی

استقلال رو می فهمیم.»

مادر سیما وقتی دخترش را آن طور نگران و پریشان می دید، از رفتن به لندن منصرف می شد. به خاطر دخترش، دوری از سرهنگ را ترجیح می داد.

کم کم بگو مگو بالا گرفت، به حدی که نزدیک بود سرهنگ انصراف خودش را از پستی که به او پیشنهاد شده بود، اعلام کند.

برای حل قضیه، آقای قاجار مجبور به عداخه شد. گفت: «برای این که هیچ گونه ناراحتی پیش نیاد، بهتره خسرو و سیما هم برای ادامه تحصیل به لندن برن.»

به گمان این که آقای قاجار به شوخی چنین پیشنهادی می دهد، گفتم: «جناب

سرهنگ قراره تنها به لندن برن، دلیل نداره بستگانشون رو هم به اونجا بکشون و باعث دردسر خودشون بشن من معتقدم اگه خانم هم از این تصمیم منصرف بشن،

خیلی بهتره.»

آقای قاجار بعد از مقدمه ای کوتاه درباره ارزش مدرک تحصیلی خارج از کشور،

گفت: «شما باید از این فرصت استفاده کنین. هستن کسانی که به تنهایی تو اروپا یا

آمریکا به تحصیل مشغولن و به دلیل عدم توانایی مالی، تورستورانا گار سونی می کنن

اون وقت شماها موقعیت به این خوبی رو ندیده می گیرین؟!» سیما از خدا می خواست

ولی من نمی توانستم بلافاصله تصمیم بگیرم. پیشنهاد آقای قاجار غیر منتظره بود؛

احتیاج به فرصت داشتم درباره اش فکر کنم.

من دیگر هیچ وابستگی و تعلق خاطری در تهران نداشتم و از شیراز و نزدیکانم

هم بیزار شده بودم. ضمناً تحصیل در کشوری مثل انگلستان بهتر از تهران بود. با اولین

کسی که مشورت کردم، آقای مفیدی بود. گفت: «دانشگاهای اروپا برای تحصیل

مناسبه؛ به شرط این که تحت تأثیر فرهنگ غرب قرار نگیری و بخشی از این فرصت به

نحو احسن استفاده کنی. اما یادت باشه کسی هستی و کجا هستی. مباد از تو موقعیت و

پست و مقام باعث شده خونواده و کشورت رو فراموش کنی.»

برای چند روز حرف من و سیما فقط دربارهٔ خارج رفتن بود. عاقبت به شرط این که محیط لندن و زندگی مصرفی آدم‌هایش و بی‌بند و باری‌شان باعث نشود خدای نکرده از درس و تحصیل باز بمانیم، پذیرفتم.

جواب مثبت من چنان سیما را خوشحال کرد که می‌خواست دست و پای مرا ببوسد. می‌گفت: «تا آخر عمر کنیز تو هستم.»

رفتن من به خارج از کشور، برای ابراهیم به معنای از دست دادن تنها دوست صمیمی‌اش بود، ولی به دلیل موقعیتی که پیش آمده بود، اظهار خوشحالی می‌کرده. معتقد بود دانشگاه‌های لندن از بهترین دانشگاه‌های دنیا هستند.

مجید وقتی شنید، خیلی خوشحال شد. گفت عاقلانه‌ترین تصمیم را در زندگی‌ام گرفته‌ام. آرزو می‌کرد موقعیت مرا می‌داشت.

همه چیز کم‌کم داشت آماده می‌شد، ولی هنوز دربارهٔ خانه یوسف آباد تصمیمی نگرفته بودیم. سرهنگ معتقد بود همه وسایل را به خانه خیابان پاستور منتقل کنیم و طبقه پایین را اجاره بدهیم. سیما حیفش می‌آمد وسایلی را که چند ماه پیش به سلیقه خودش با دقت و وسواس چیده بود، جا به جا کند. می‌گفت خانه را همان طور که هست رها می‌کنیم. بالاخره سالی یک بار سر می‌زنیم. مادر سیما پیشنهاد کرد یکی از اقوامش که وضع مالی خوبی نداشت، در طبقه پایین بنشیند.

بالاخره بعد از گفت‌وگوی فراوان، وسایلی که آسیب‌پذیر بودند مثل فرش و مبل را به خیابان پاستور آوردیم. با آقای مفیدی قرار گذاشتیم کرایهٔ طبقه بالا را طبق آدرس و شماره حساب مربوطه، بفرستد و ماهی یک بار برای نظافت و گردگیری و طبقه پایین کارگر بیاورد.

فروغ خام ظاهرأ از مسافرت طولانی ما ناراحت بود حسین، پسر آقای مفیدی که گاهی برای حل مسائل ریاضی از من کمک می‌گرفت، می‌گفت «کم‌کم داشتم به شما عادت می‌کردم.»

به سفارش سرهنگ، مدارکی که دانشکده‌های لندن می‌پذیرفتند، ظرف سه روز ترجمه و تأیید شد. از وقتی که قرار شد به لندن برویم، سیما غیر از یکی دوبار، آن هم

برای خداحافظی از هم کلاسی هایش. پا به دانشکده نگذاشت. او می خواست در یکی از دانشکده های لندن، در رشته ای دیگر ادامه تحصیل دهد.

چند روز قبل از حرکت، تصمیم گرفتم به شیراز بروم و با مادرم آشتی کنم. دلم می خواست خونواده ام در مهمانی مفصلی که قرار بود سرهنگ برای خداحافظی برپا کند، حضور داشته باشند. اما سیما موافق نبود. می گفت آنها باعث اوقات تلخی می شوند و با زبانی که می دانست قانع می شوم، مرا از رفتن به شیراز منصرف کرد.

شب مهمانی اوقات خوشی نداشتم. هر وقت فامیل های سیما دور هم جمع می شدند، احساس تنهایی می کردم و خودم را در میان آن همه آدم که ادعای دوستی و فامیلی داشتند غریبه می دیدم.

فقط آقای مفیدی، فروغ خانم، ابراهیم، مجید و چند نفر از هم کلاسی هایم به دعوت من به آن مهمانی آمده بودند. آن شب سیما زیر پوششی از پودر و سرخاب دیگر کسی نبود که من می پسندیدم. بدون توجه به سلیقه من، خودش را غرق آرایش و طلا و جواهر کرده بود، اما خیلی زود پی برد بی اندازه دلخور شده ام. با حالتی شوخ به من نزدیک شد و با خوش زبانی گفت: «معذرت می خوام. می دونم خوش نمیاد، اما امشب مجبور شدم. مهمونا که رفتند، با آب صابون صورتت رو می شورم.»

در حالی که از ناراحتی چیزی نمانده بود سرش فریاد بکشم، گفتم: «پس برای مهمونا خودت رنگ کردی!»

با چرب زبانی گفت: «از آداب معاشرت دوره مثل پدر مرده ها دستی به خودم نبرم.»

گفتم: «کم کم همه اختیارا دست تو افتاده و هر کار دلت می خواد، انجام می دی.» سپس با فخر او را تنها گذاشتم و نزد ابراهیم و بقیه دوستانم رفتم.

حال دگرگون من باعث تعجب دوستان شده بود. سردرد و گرفتاری قبل از سفر را بهانه کردم. مهمانان تاریخ و ساعت حرکت را پرسیدند. آن قدر از سیما عصبانی بودم که یک لحظه متوجه منظور آنها نشدم. روز حرکت را می دانستم، ولی هنوز ساعت پرواز مشخص نشده بود. آقای مفیدی زبان به انتقاد گشود چرا مادرم و خواهران و

برادرم در این مهمانی شرکت ندارند و چرا برای خدا حافظی به شیراز نرفته‌ام. در همین هنگام، سیما ظاهراً برای خوش آمدگویی به دوستانم و آقای مفیدی جلو آمد و از آنها تشکر کرد دعوت ما را پذیرفته بودند. سپس، از من خواهش کرد به دوستانش خوش آمد بگویم. خواستم نسبت به او بی تفاوت باشم ولی مرا کنار کشید و آهسته طوری که دیگران متوجه نشوند، گفت: «این مهمونی به خاطر من و توست. خواهش می‌کنم این روزی آخر آبروی منو حفظ کن. خیلیا منتظرن بین من و تو اختلاف بیفته» چند لحظه به فکر رفتم. نخواستم زیاد ناراحتش کنم. با این که از او خیلی دلخور بودم، نزد دوستانش رفتم. از شوخی‌های بی ربط و نوس بازی آنها خوشم نیامد. بعد از خوش آمدگویی و احوالپرسی، به بهانه‌ای آنجا را ترک کردم. سیما سعی داشت هر طور شده، مرا از ناراحتی بیرون بیاورد. رفته رفته نوبت صرف شام شد. در محوطه حیاط، روی چند میز بزرگ، غذاهای جورواجور چیده بودند. با دعوت و تعارف سرهنگ و خانم، مهمانان به سمت غذاها هجوم بردند. هر کس بشقابش را پر می‌کرد و در گوشه‌ای مشغول خوردن می‌شد. سیما غذای مورد علاقه‌ام را کشید و گوشه دنجی را انتخاب کرد و نشستیم. به خاطر آرایشش به صورتش نگاه نمی‌کردم. یک مرتبه از کوره در رفت و گفت: «آخه من چه گناهی کردم که تو آرایش دوست نداری؟ چرا مثل بقیه مردا نیستی؟!»

از ته دل آه کشیدم و نگاهی تحقیرآمیز به او انداختم. سیما به گمان این که از ازدواج با او پشیمان شده‌ام، عصبانی گفت: «چرا آه می‌کشی؟ حتماً باز یاد شیراز افتادی، آره؟»

بدون این که کلمه‌ای حرف بزنم، او را رها کردم و به جایی که سرهنگ و دوستانش نشسته بودند، رفتم. خانم هم متوجه اوقات تلخ من شد. با اشاره پرسید:

«چی شده؟»

گفتم: چیز مهمی نیست.

لحظاتی بعد سیما هم آمد و کنارم نشست. برای این که وانمود کند بین من و او هیچ اتفاقی نیفتاده، برایم میوه آورد و مرتب مرا عزیزم صدا می‌کرد.

ساعت از یازده گذشته بود که سرهنگ در جایی که همه مهمانان او را ببینند، قرار گرفت. من، سیما، خانم و سیاوش دو طرف او ایستادیم. سرهنگ بعد از تشکر از مدعوین، برایشان از خداوند توفیق خواست. آنها ضمن آرزوی موفقیت برای ما، یکی پس از دیگری خانه را ترک کردند.

به محض این که خانه خلوت شد، سیما برای جلب رضایت من به حمام رفت و آرایش صورتش را شست. وقتی بیرون آمد، مانند یک فرشته زیبا روبرویم ایستاد و گفت: «خوب شد؟»

گفتم: «تو واقعاً زیبایی و اصلاً احتیاج به آرایش نداری. تو مثل گلی؛ نیاز به رنگ و نقاشی نداری.»

شوق و ذوق سفر همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. ما با پای خیال، چهار نعل، افق روشن سعادت و خوشبختی را در برابر چشمانمان می دیدیم.

بالاخره روز حرکت فرا رسید. با روحیه‌ای سرشار از غرور، در میان بدرقه گرم فامیل‌های سیما، به فرودگاه رفتیم. آقای مفیدی، فروغ خانم و ابراهیم هم به فرودگاه آمده بودند. شماره پرواز هواپیمای «بریتیش ایرویز» را که اعلام کردند، من و سرهنگ دنبال تشریفات گمرکی رفتیم. چون جناب سرهنگ دنبال کارمان بود، خیلی زود مراحل اداری طی شد. برای آخرین بار با بدرقه کنندگان خداحافظی کردیم و با اعلان دوباره گوینده فرودگاه، داخل سالن پرواز شدیم. بعد از ساعتی، ما را به سوی هواپیمایی که عازم لندن بود، راهنمایی کردند. ناگهان ضربان قلبم تند شد. انگار مرا به تبعید می بردند. اگر همان لحظه سیما پشیمان می شد و پیشنهاد می کرد از رفتن به لندن منصرف شویم، فوراً می پذیرفتم. اما اختیارم دست سیما بود و سیما هم چنین پیشنهادی نمی داد.

داخل هواپیما شدیم. مهمانداران، هر کس را به صندلی خودش هدایت می کردند. من گیج بودم؛ گویی به اسارت می روم. سیما سعی داشت با چرب زبانی و خوشرویی، مرا از اضطراب و دلهره‌ای که یک مرتبه به سراغم آمده بود، نجات دهد.

با پرواز هواپیما انگار از دو سمت به قلبم فشار می آوردند. بر این باور بودم هرگز به ایران برنمی گردم.

۹

۱] ول مرداد ۱۳۴۵، مطابق با ۲۳ ژوئیه ۱۹۶۶، ساعت هشت صبح هواپیمای ما فرودگاه مهرآباد را ترک کرد. من و سیما کنار هم نشسته بودیم. با این که ظاهراً همه چیز بر وفق مراد بود، نمی دانم چرا دلهره و اضطراب لحظه‌ای رهایم نمی کرد. در مدت پرواز که حدود پنج ساعت و نیم طول کشید، من و سیما بیشتر درباره آینده حرف می زدیم. او کوچکترین تردیدی نداشت که با اخذ دکترا از بهترین دانشگاه لندن، به ایران برمی گردیم و بهترین زندگی در انتظار ماست. دل من به گفته‌های سیما گواهی نمی داد. در ضمیر ناخودآگاهم تصویری دیگر داشتم؛ انگار به ته چاه عمیقی سقوط می کنم.

به آسمان لندن که رسیدیم، رودخانه «تایمز» و برج ساعت «بیگ بن»، بیش از هر چیز دیگر جلب توجه می کرد. ساعتان را به وقت لندن میزان کردیم. دو ساعت و نیم اختلاف بود. تماس چرخ‌های هواپیما با باند، همان قدر که در من اضطراب ایجاد می کرد، سیما را به وجد می آورد.

با توقف هواپیما و باز شدن درها، پیاده شدیم. اتوبوس‌های فرودگاه ما را به سالن فرودگاه «هیترو» بردند. پلاکارد بزرگی به سر در ورودی سالن نصب کرده بودند، مسافری قبل از ورود چند لحظه توقف می کردند و آن را می خواندند. تصویر توپ در حاشیه پلاکارد، حکایت از بازی فوتبال می کرد. ورود بازیکنان تیم‌های ملی شانزده کشور شرکت کننده در جام جهانی فوتبال ۱۹۶۶ لندن را خوش آمد گفته بودند. تازه به یاد آوردم هم کلاسی‌هایم در تهران، چیزهایی درباره جام جهانی لندن

می‌گفتند. در تهران، من و ابراهیم و مجید چند بار به استاد یوم امجدیه رفته بودیم. از بازی فوتبال بدم نمی‌آمد ولی مشغله زندگی باعث شده بود کمتر به آن فکر کنم. برخلاف من، سیاوش عاشق فوتبال بود. در حالیکه داخل سالن تحویل بار چشمان به گردش مقاله بود که وسایلمان را برداریم، از بلندگوی سالن نام سرهنگ شنیده شد که هرچه زودتر خودش را به در خروجی شماره ۶ برساند. سرهنگ مکالمه انگلیسی را خوب می‌دانست و مشکل زبان نداشت. چندین بار به لندن آمده بود و خودش ادعا می‌کرد لندن را مثل کف دستش می‌شناسد. ما برای تحویل وسایلمان کنار مقاله ایستادیم.

سرهنگ رفت. وقتی برگشت، ما چمدان‌ها و ساک‌ها را روی چرخ دستی گذاشته بودیم. سرهنگ گفت از سفارت برایمان اتومبیل فرستاده‌اند. یکی از باربرها، چرخ دستی را تا محوطه بیرونی هل داد. راننده سفارت با این که انگلیسی زبان بود، ولی به فارسی سلام کرد و روز به خیر گفت. وسایلمان را داخل صندوق عقب اتومبیلی که شماره‌اش سیاسی بود، گذاشت و با احترام در را برایمان باز کرد. باید به محله «های‌بری»، خیابان «رونالدز»، شماره ۲۰۵، خانه دایی سیمما می‌رفتیم. از مسیر فرودگاه تا محله های‌بری حدود یک ساعت طول کشید. سرهنگ ساختمان‌ها و محله‌های معروف را نشان می‌داد و چنانچه شک داشت، از راننده می‌پرسید.

ساعت یک‌ونیم بعد از ظهر، به وقت لندن، اتومبیل روبروی خانه دایی سیمما، دکتر میرفخرایی، توقف کرد. دکتر از بیست سالگی، همراه مادر و پدرش که یکی از رجال سیاسی و از طرفداران دکتر مصدق بود، به لندن آمده بود. در رشته فیزیک، دکتر داشت و در یکی از دانشکده‌های فنی تدریس می‌کرد. پسرش نریمان، هم‌سن سیاوش بود. دخترش نرگس، پانزده سال داشت. بارها نام دکتر را در تهران شنیده بودم. مادر سیمما همیشه به این برادرش افتخار می‌کرد. همسر دکتر و سرهنگ افشار، دختر عمه و پسردایی بودند.

وقتی از آیفون صدای ما را شنیدند، همگی به استقبال آمدند. چون قبلاً عکس عروسی من و سیمما برایشان ارسال شده بود، چهره‌ام بیگانه نبود. از برخورد گرم آنها

حدس زدم باید خانواده مهمان دوستی باشند. دکتر و سرهنگ یکدیگر را در آغوش گرفتند. نرگس و سیما و مادرهایشان همدیگر را بوسیدند. سیاوش و نریمان هم دور از بقیه برای هم ابراز احساسات می کردند. یک لحظه متوجه شدم تنهایم ولی آن تنهایی زیاد طول نکشید. دکتر و همسرش خیلی گرم و صمیمانه به من خوش آمد گفتند. نرگس و نریمان هم به فارسی ولی با لهجه انگلیسی به من خیر مقدم گفتند.

خانه دکتر به صورت عمارت دوبلکس ساخته شده بود. هال، سالن پذیرایی، آشپزخانه، دستشویی و توالت در طبقه پایین بود و برای ورود به اتاق خواب‌ها باید از پله‌های مارپیچ کنار هال بالا می رفتیم.

دکتر از این که سرهنگ به لندن منتقل شده بود، اظهار خوشحالی می کرد. می گفت: «مهاجرت و تنوع، تو زندگی لازمه و آدم رو از یکنواختی و عادت بیرون میاره.»

لهجه نرگس و نریمان برایم جالب بود. دلم می خواست آنها را به حرف بگیرم. سیما که فراغت پیدا کرده، کنار من نشست و گفت: «بالاخره دایی رو از نزدیک دیدی. حالا نظرت راجع به او چیه؟»

گرچه با یک بار دیدن نمی شد قضاوت کرد، گفتم: «ظاهراً مرد مهربون و بامحبتیه.»

سیاوش و نریمان درباره جام جهانی فوتبال بحث می کردند. سیما برای چیدن میز ناهار و کمک به خانم دکتر مرا تنها گذاشت. من هم در بحث سیاوش و نریمان شرکت کردم. آن طور که نریمان می گفت، از شانزده تیم شرکت کننده، هشت تیم موفق شده بودند خودشان را به یک چهارم نهایی برسانند و روز بعد انگلیس و آرژانتین، در استادיום «ویمبلی» بازی داشتند. وقتی دکتر میرفخرایی متوجه شد به فوتبال بی علاقه نیستم، صحبتش را با سرهنگ قطع کرد و گفت: «لندن یه پارچه شور و هیجان شده. الان همه جا صحبت جام جهانی فوتباله من و نریمان تا چند بازی رو تماشا کردیم و اخبار بازیها رو از تلویزیون دنبال می کنیم. به نظر من تیمای آلمان و انگلیس و پرتغال قوی تر از بقیه هستن.»

دکتر داشت از فوتبال و مجروح شدن پله، بازیکن برزیلی، حرف می‌زد که میز ناهار چیده شد. با تعارف دکتر، همگی اطراف میز جمع شدیم. پذیرایی مفصلی بود و هیچ رودرواسی بین خانواده سرهنگ و دکتر نمی‌دیدم. من هم بی تعارف ناهار خوردم و در یکی از اتاق‌های طبقه بالا، با سیما استراحت کردیم. ساعت نزدیک شش بود که سیاوش از خواب بیدارمان کرد و گفت تلویزیون بازی شوروی و ایتالیا را پخش می‌کند. سیما از این که بین مردها بیشتر صحبت فوتبال بود، خوشش نمی‌آمد. من به سالن پذیرایی رفتم. دکتر، سرهنگ، نریمان و سیاوش با اشتیاق مشغول تماشا بودند. بازی صفر به یک به نفع شوروی تمام شد. در حالی که با چای و میوه پذیرایی می‌شدیم، سرهنگ موقعیت تحصیل مرا پیش کشید. دکتر میرفخرایی به دلیل این که در دانشگاه لندن تدریس می‌کرد، از چگونگی پذیرش دانشجویان خارجی خبر داشت. وقتی به سئوالات او جواب دادم و مدارک دانشگاهی‌ام را مطالعه کرد، گفت: «وضع تحصیلات عالی تو دانشگاه‌های انگلستان، مثل دبیرستانهای ابرونه یعنی آگه دانشجویی تو چند درس نمره قبولی نیاره سال بعد باید در سایی رو هم که قبول شده، امتحان بده. اما سیستم دانشگاههای ایران آمریکایی و ترمیه که از سال ۱۳۳۲، همراه با کودتای سپهبد زاهدی تو کشورمون پیاده شده.»

دکتر پیشنهاد کرد شش ماه در کالج «آو آرمز» زبان بخوانم و بعد آمادگی خود را برای امتحان سال سوم دانشکده پزشکی اعلام کنم؛ در صورت قبولی، چهار سال بعد فارغ التحصیل می‌شدم. دکتر گفت کلیه کتابهای پزشکی ترجمه شده که در دانشگاه تهران تدریس می‌شود، به زبان انگلیسی در کتاب‌فروشی‌ها موجود است و مرور و مطالعه آنها لازم است.

از آنجا که در ایران اصطلاحات پزشکی، داروها و فرمول‌ها، به زبان انگلیسی تدریس می‌شد، مشکل اساسی نداشتم، به شرط این که، روزی پانزده ساعت مطالعه می‌کردم.

چون سیما فقط سال اول رشته ادبیات فارسی و یک ترم از سال دوم را پشت سر گذاشته بود، بحثی نداشتمند. دکتر گفت سیما هم باید شش ماه زبان بخواند و چون

دانشکده‌های لندن رشته ادبیات فارسی ندارند، باید رشته مورد علاقه‌اش را انتخاب و از اول شروع کند.

کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت. من، سیما، نرگس، نریمان و سیاوش از خانه خارج شدیم. سیما و سیاوش دلشان می‌خواست به مرکز لندن، یعنی خیابان «کنزینگتون» و «آکسفورد» بروند. چون نریمان و نرگس درس داشتند و تا کنزینگتون مسافت زیاد بود، قدم‌زنان به خیابان «هالووی»، رفتیم. خیابان هالووی یکی از خیابان‌های خلوت شمال لندن بود. من و سیما از نریمان و سیاوش فاصله گرفتیم. سیما گفت: «بزرگترین آرزوم اینه مدتی تو لندن زندگی کنم و با آداب و رسوم انگلیس‌ها آشنا بشم و از نزدیک تمدن غرب رو بینم.»

به شوخی گفتم: «امیدوارم از مرکب تمدن غرب فقط برای نوشتن استفاده کنی و تو اون غرق نشی»

یک مرتبه از کوره در رفت، گفت: «اصلاً با تو نمی‌شه حرف زد. هر وقت او مدم چند کلمه با تو حرف بزنم، متلک گفتی.»

به خاطر این که بگویم نریمان اوج نگیرد و به خانه دکتر کشیده نشود، معذرت خواستم و با قیافه‌ای حق به جانب گفتم: «با تو هم اصلاً نمی‌شه شوخی کرد.» برای این که موضوع فراموش شود، نریمان و سیاوش را صدا زدم و سراغ بستنی و آب میوه فروشی را گرفتم.

نریمان ما را به چهار راه هالووی که رفت و آمد بیشتر بود، برد و به سمت کیوسکی که انواع بستنی و نوشیدنی داشت، راهنمایی کرد. او خیلی راحت آبجو سفارش داد. من و سیما بستنی خواستیم. سیاوش مدتی مردد بود و بالاخره به تبعیت از نریمان آبجو خواست. نرگس هم شیر موز انتخاب کرد. من آهسته به سیما گفتم: «کسی که روز اول از آبجو شروع کنه خدا می‌دونه بعد از پنج سال چی می‌شه!»

سیما نگاهی پر معنی به من انداخت و سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «ای بابا، آبجو که چیزی نیست. اینجا از آبجو به عنوان آب خوردن استفاده می‌کنن.» چون نمی‌خواستم با او وارد بحث شوم، جوابش را ندادم. ساعت نزدیک ده بود که

به خانه برگشتیم. تلویزیون درباره فوتبال روز بعد با سرمربی تیم ملی فوتبال انگلستان، «سرآلف رمزی»، مصاحبه داشت. مربی تیم ملی انگلستان قاطعانه می‌گفت جام ۱۹۶۶ در لندن می‌ماند و فردا آرژانتین را شکست می‌دهند.

آن شب درباره موضوعات مختلف صحبت کردیم. دکتر و سرهنگ بیشتر گفت‌وگوهایشان سیاسی بود که اصلاً خوشم نمی‌آمد. بعد از صرف شام، من و سیما زودتر از بقیه شب به خیر گفتیم و از پله‌های مارپیچ گوشه‌ها بالا رفتیم. نرگس اتاقی را که باید در آن می‌خوابیدیم، به ما نشان داد و به خواهش من، برایمان پارچ آب یخ و لیوان آورد و به ما شب به خیر گفت.

اضطراب من و ذوق‌زدگی سیما باعث شد دیرتر خواب به سراغمان بیاید. سیما گفت: «اگه قرار باشه منم به کالجی که دکتر پیشنهاد کرده برم، باید با هم باشیم.» گفتم: «خوبه. اگه با هم به کالج بریم و برگردیم، خیلی بهتر می‌شه. توجه رشته‌ای رو انتخاب می‌کنی؟»

بعد از مکشی کوتاه گفت: «نمی‌دونم، شاید هم ادامه تحصیل ندم.» با تعجب گفتم: «چرا؟ حیف نیست آدم پنج سال تو کشوری پیشرفته زندگی کنه و از امکانات ادامه تحصیل اونجا استفاده نکنه؟!»

سپس درباره بی‌برنامگی بعضی از زنان با او صحبت کردم و گفتم: «بیشتر اختلافات زن و مرد از بهونه‌جویی بی‌خودیه و بهونه‌جویی هم از علافی سرچشمه می‌گیره. وقتی تو درس داشته باشی، روزا بیشتر وقتمون رو تو دانشکده می‌گذرونیم و مجبوریم خارج از دانشکده فقط مطالعه کنیم و دیگه وقتی برای بهونه‌جویی نداریم. تازه سطح معلومات تو هم بالاتر می‌ره.»

سیما چند لحظه به من خیره شد و با لبخند گفت: «تو خیلی خوبی خسرو. همه مرام و اخلاق تو دوست داشتنیه، ولی...» گفتم:

«ولی چی؟ اگه عیبی دارم، بگو. خوشحال می‌شم.»

گفت: «فقط خودت رو با جامعه وفق نمی‌دی و همرنگ جماعت نمی‌شی، همین.» منظور سیما را می‌فهمیدم. برای این که بحث را کوتاه کنم، گفتم: «سعی می‌کنم تو

هم از من راضی باشی.»

روز بعد، دکتر مدارک من و سیما را برای ثبت نام در کالج «آو آرمز» با خودش برد. من، نریمان و سیاوش هم بعد از ناهار، عازم استادیوم ویمبلی شدیم. سیما از این که می خواستم تنهایش بگذارم، راضی نبود.

به گفته نریمان از شش ماه قبل، بلیط های استادیوم به خصوص ویمبلی که بازی های انگلستان آنجا انجام می شد، رزرو شده بود. دکتر از سهمیه دانشکده، سه بلیط استادیوم ویمبلی رزرو کرده بود که به خاطر من و سیاوش کار را بهانه کرد و به استادیوم نیامد. استادیوم تقریباً در حاشیه شمال شهر لندن واقع بود. علاوه بر تا کسی و سواری، اتوبوس های دو طبقه از مسیرهای مختلف تماشاچیان را به آنجا می رساندند. از هایبری تا ایستگاه اتوبوس، پیاده رفتیم. خیلی زود، اتوبوس رسید و ما سوار شدیم. نریمان ما را به طبقه دوم برد تا شهر را بهتر تماشا کنیم. در طول مسیر، غیر از عمارت های قدیمی، چیز دیگری جالب توجه نبود. ساختمان ها و خیابان ها و میادین برایم عادی بودند. بیشتر مسافرهای اتوبوس به ویمبلی می رفتند. ذوق و شوق فوتبال دوستان انگلیسی تماشایی بود. بعضی ها کلاه کاسکت های مقوایی به سر گذاشته بودند، عده ای پلاکارد حمل می کردند و تعدادی هم پرچمهای بزرگ و کوچک در دست داشتند. هر چه به استادیوم نزدیک تر می شدیم، تراکم جمعیت و اتومبیل محسوس تر و هیجان زیادتر می شد. اتوبوس ها در محوطه های وسیع، پشت سر هم، توقف کرده بودند. ما از درب غرب استادیوم داخل شدیم. چون بلیط ها درجه بندی شده بود و ما باید در جایگاه درجه یک که صندلی هایش شماره داشت می نشستیم، مشکلی نداشتیم. طرفداران متعصب انگلیسی لحظه ای آرام نداشتند؛ گاهی دسته جمعی سرود می خواندند و زمانی پرچم ها را بالا و پایین می بردند و تیم ملی شان را تشویق می کردند؛ خلاصه، بی کار نمی ماندند. نیم ساعت بعد از ورود ما، دیگر جای خانی به چشم نمی آمد. یک ساعت بعد، همه درهای ورودی را بستند. طولی نکشید که فوتبالیست های دو تیم انگلستان و آرژانتین، در میان شور و هیجان تماشاچیان، به زمین آمدند. مربی ها و بازیکنان ذخیره روی نیمکت های کنار زمین نشستند و

بازیکنان دو تیم روبروی جایگاه، در یک امتداد، صف کشیدند. گوینده استادیوم ابتدا بازیکنان تیم آرژانتین را معرفی کرد، سپس نوبت به بازیکنان انگلستان رسید. نام هر بازیکن که در فضای استادیوم می‌پیچید جمعیت برای او هورا می‌کشید. پس از معرفی، داور کاپیتان قوی هیکل آرژانتین و کاپیتان موزرد انگلیسی را برای تعیین زمین و توپ فرا خواند. انگلیسی‌ها بازی را شروع کردند. جمعیت یک‌نفس تیم انگلستان را تشویق می‌کرد. آنها گل می‌خواستند. آن‌طور که روزنامه‌ها نوشته بودند، بازی آن روز برای انگلستان سرنوشت ساز بود. آرژانتینی‌ها خیلی خشن بازی می‌کردند. هنوز نیم ساعت از بازی نگذشته بود که داور آلمانی، یکی از آرژانتینی‌ها را اخراج کرد. بازیکن اخراجی به نحوه داوری اعتراض می‌کرد. و مایل به ترک زمین نبود. سرانجام، بعد از هشت دقیقه تأخیر، از زمین بیرون رفت و بازی ادامه یافت.

آرژانتینی‌ها بیشتر تمایل به مزاحمت و ایجاد مانع بر سر راه انگلیسی‌ها داشتند و چندان علاقه‌ای به بازی فوتبالی نشان نمی‌دادند. انگلستان نمی‌توانست از میان مدافعین خشن، برشی به سمت دروازه داشته باشد. تماشاچیان داشتند دیوانه می‌شدند. گل می‌خواستند و پیروزی. سرآلف رمزی مربی انگلستان، از کنار زمین تیمش را هدایت می‌کرد. سیزده دقیقه به پایان مسابقه، دروازه آرژانتین گشوده شد و بمب شادی میان تماشاچیان ترکید. استادیوم به لرزه درآمده بود. آن‌که توپ را با ضربه سر، گل کرده بود، از خوشحالی روی چمن ولو شده بود و بقیه صورت او را غرق بوسه می‌کردند. سیزده دقیقه آخر هم به اضافه ده دقیقه وقت اضافی، با ترس و دلهره به پایان رسید و طرفداران انگلیسی با خوشحالی استادیوم را ترک کردند.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت که به خانه برگشتیم.

سیما از این که او را تنها گذاشته بودم، ناراحت بود و ظاهراً خودش را سر سنگین نشان می‌داد. وقتی به قول معروف خودش را لوس می‌کرد، توقع داشت بی تفاوت نباشم. اگر اهمیت نمی‌دادم، نه تنها اوقات من، بلکه اوقات همه را تلخ می‌کرد. بر خلاف میل من، به او حق دادم و گفتم: «بدون تو اصلاً به من خوش نگذشت.» برای این که دلش را به دست آورم، با هم از خانه خارج شدیم. نمی‌دانستیم کجا برویم. چون جایی

را نمی شناختیم؛ قدم زنان تا چهارراه هالووی رفتیم و آب میوه و بستنی خوردیم و برگشتیم.

روز بعد، من و سیما به اتفاق دکتر، عازم کالج آو آرمز لندن شدیم تا از نزدیک آنجا را ببینیم. کالج در محله «وست مینستر» خیابان «ویکتوریا» جنب رودخانه تایمز واقع بود. از اول آگوست، به مدت شش ماه به طور فشرده باید صبح و بعد از ظهر سر کلاس حاضر می شدیم.

بعد از ثبت نام و گرفتن کارت شناسایی، دکتر ما را روی پل معروف وست مینستر رودخانه تایمز پیاده کرد و خودش سر کارش رفت.

مدتی کنار پل ایستادیم. آشنا نبودن به شهر و نداشتن برنامه، ما را بلا تکلیف کرده بود. هوا رو به گرمی می رفت و انعکاس نور خورشید در پهنه فیروزه ای رنگ تایمز بر گرمای هوای مرطوب لندن می افزود. از خیابان ویکتوریا، حاشیه رودخانه را قدم زنان تا پل «واترلو» رفتیم و از پله های آهنی کنار پل، خودمان را به ساحل رودخانه رساندیم. قایق ها و کشتی های تفریحی در انتظار توریست های خارجی و حتی داخلی ایستاده بودند. من و سیما، آخرین مسافرهایی بودیم که سوار یک کشتی کوچک تفریحی شدیم. نمی دانستیم مقصد کجاست ولی حرکت آرام کشتی در روی رودخانه تایمز، لذتی داشت که دلم نمی خواست به مقصد برسیم. همچنان که پیش می رفتیم، رودخانه عریض تر می شد. کشتی های زیادی که در لنگرگاه ها و اسکله های فلزی لنگر انداخته بودند، ایستگاه ها، پارک ها و پل های متعددی که دو سمت رودخانه را به هم متصل می کردند، فوق العاده زیبا بودند. برج معروف لندن در حاشیه رودخانه واقع بود و چنان عظمتی داشت که من و سیما محو دیدن آن شده بودیم.

سیما یک بار در نوجوانی به لندن آمده بود، ولی چیزی به خاطر نداشت. ما تا لنگرگاه های معروف «راتر هیت» رفتیم و برگشتیم. رفت و برگشت ما یک ساعت و نیم طول کشید و ما چنان در لذت و خوشی غرق بودیم که زمان را فراموش کرده بودیم. از کشتی که پیاده شدیم، تلاطم رودخانه باعث شد تعادل مان را از دست بدهیم. سیما حالش به هم خورد. او را روی یکی از نیمکت ها نشاندیم و با عجله از پله های پل بالا

رفتم و از نزدیک ترین سوپر، دو قوطی آب پرتقال خریدم. وقتی برگشتم، دیدم سیما با رنگ پریده سرش را به نیمکت تکیه داده و از حال رفته است. در قوطی را برایش باز کردم. میلش نمی کشید. بالاخره با صحبت و خواهش به خوردش دادم. مدتی صبر کردم و سپس زیر بغل او را گرفتم و خودمان را به خیابان ویکتوریا رساندیم. تا کسی گرفتیم و به خانه برگشتیم. رنگ پریده سیما مادرش را ترساند. وقتی گفتم سوار کشتی شدیم و تلاطم رودخانه حالش را به هم زده، همسر دکتر که تجربه داشت، فوری یک قرص مخصوص آرامش دستگاه گوارش به او داد و از سیما خواست کمی دراز بکشد کم کم حالش بهتر شد.

طولی نکشید دکتر برگشت. ناهار را حاضر کردند. سیما هنوز آن طور که باید، به حال طبیعی برنگشته بود. بعد از صرف ناهار، هر دو به اتاق طبقه بالا رفتیم. من هم احساس خستگی می کردم. چند ساعتی استراحت کردیم. ساعت پنج بود که سیاوش ما را صدا کرد و گفت تلویزیون درباره فوتبال با مربی مصاحبه دارد. هراسان از خواب پریدم. سیما غلتی زد و دوباره خوابید. به طبقه پایین آمدم. دکتر همه حواسش به مصاحبه سرآلف رمزی بود. با اطمینان می گفت پرتقال را هم شکست می دهند و حتماً به فینال می رسند.

هنوز مصاحبه تلویزیونی تمام نشده بود که سرهنگ با نپی خندان رسید. کلیدی را به ما نشان داد و گفت: «اینم کلید آپارتمانی که سفارت قولش رو داده بود.»
سیما که مثل آدم های بیمار آهسته آهسته از پله ها پایین می آمد، وقتی شنید پدر آپارتمانش را تحویل گرفته، بیماریش را فراموش کرد و ذوق زده به طرف سرهنگ دوید. هیچ کدام فکر نمی کردیم به این زودی کارداری که سرهنگ به جایش منتل شده بود، به ایران برگردد. برای خود سرهنگ هم عجیب بود. نزدیک شروب، اتومبیل سفارت به دنبال ما آمد. با تشکر از دکتر، همسرش، نریمان و نرگس، خداحافظی کردیم و سوار اتومبیل شدیم.

آپارتمانی که در اختیار سرهنگ گذاشته بودند، طبقه پنجم ساختمانی هشت طبقه، در ابتدای خیابان «ارنژکورت» بود. از آنجا تا سفارت حدود پانصد متر فاصله داشت.

سه اتاق خواب، هال و پذیرایی وسیع مبلمان شده و کلیه وسایل زندگی جای هیچ بهانه‌ای برای سیمای مادرش نگذاشته بود. اتاقی که من و سیمای انتخاب کردیم، بین آن سه اتاق بهترین بود. پنجره شمالی رو به «هاید پارک» باز می‌شد. همان شب وسایل شخصی خودم و سیمای را به اتاق خودمان بردیم. تخت دو نفره را طوری جا به جا کردیم که مورد سلیقه سیمای بود. چون حداقل باید پنج سال در آن آپارتمان و آن اتاق زندگی می‌کردیم، هر چه کم و کسر داشتیم، یادداشت کردیم تا در اولین فرصت تهیه کنیم.

روز بعد، کلاس بعد از ظهر به خاطر فوتبال تعطیل شده بود. نریمان و پدرش دنبال من و سیاوش آمدند و همگی به استاد یوم ویمبلی رفتیم. بازی پرتغال و انگلیس بود. انگلیس دو بر یک پرتغال را برد. شادی بیش از حد تماشاگران انگلیسی، ناگفتنی بود. بعد از ظهر سی‌ام ژوئیه ۱۹۶۶ میلادی، دو تیم آلمان و انگلیس برای فینال روبروی هم قرار گرفتند. آن روز همه جا تعطیل بود. بلیطی با ده برابر قیمت، برای سیمای تهیه کردیم. چهار ساعت قبل از بازی، در استاد یوم ویمبلی سر جای خودمان نشستیم. چون می‌خواستیم کنار سیمای بنشینیم، بلیطی را که در بازار آزاد خریده بودم، با یک پیرمرد انگلیسی عوض کردم. دکتر در لباس اسپرت و کلاه آفتابگیرش مانند جوانان بیست ساله شده بود. بازی در یک روز آفتابی، در برابر انبوه جمعیت حاضر در ویمبلی و بیش از چهار صد میلیون تماشاگر تلویزیونی آغاز شد. تماشاچیان با شور و هیجان تیمشان را تشویق می‌کردند. آلمان‌ها هم مصمم بودند با پیروزی زمین را ترک کنند. با اولین گل ادعایشان را ثابت کردند. وقتی آلمان‌ها گل زدند، گویی گردی از ماتم روی استاد یوم ریخته شد. همه ساکت شده بودند. اما ناگهان گل مساوی به ثمر رسید. جمعیت یک صدا هورا کشیدند. دومین گل انگلیس، شادی و سرور را چند برابر کرد. ولی در آخرین دقیقه، انگلیس دوباره گل خورد. بازی به وقت اضافه کشیده شد. در پانزده دقیقه اول هجوم، سهمگین مهاجم انگلیسی باعث شد که توپ به تیرک افقی دروازه اصابت کند و نزدیک خط به زمین بخورد. داور دستش را به نشانه گل بالا برد. آه از نهاد آلمانی‌ها بلند شد. آن‌ها ادعا داشتند توپ اصلاً خط دروازه را قطع

نکرده، ولی خط نگهدار با آلمان‌ها موافق نبود. برای رفع هر گونه شبهه‌ای، انگلیسی‌ها یک گل دیگر زدند. تماشاگران یک مرتبه از جا بلند شدند. شادی‌شان حد و مرزی نداشت. وقتی داور سوت پایان مسابقه را زد، عده‌ای خودشان را از نرده‌ها به زمین بازی رساندند و بازیکنان را در آغوش گرفتند و همراه با پرچم انگلستان دور زمین دویدند. سرآلف رمزی از شدت هیجان و خوشحالی گیج بود. سیما می‌گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم که تماشای فوتبال از نزدیک، تا این حد هیجان داشته باشه.»

حدود نیم ساعت بعد از تمام شدن بازی، بازیکنان دو تیم به جایگاه رفتند. این بار انگلیسی‌ها خوشحال و آلمانی‌ها پریشان بودند. بعد از اعطای جام، برای این که در انبوه جمعیت گرفتار نشویم، قبل از پایان مراسم اختتامیه، استاد یوم را ترک کردیم. دکتر من و سیما را به آپارتمان خیابان ارلز کورت رساند. با این که عجله داشت هر چه زودتر به خانه برگردد، ولی به اصرار، او و نریمان را به داخل آپارتمان دعوت کردیم. آن شب قرار بود بیرون شام بخوریم. سرهنگ دکتر را که دید، خیلی خوشحال شد. از او و خانواده‌اش هم دعوت کرد که آن شب را با هم به رستوران «پتیزریا» برویم. دکتر چون می‌بایست خودش را برای تدریس فردا آماده می‌کرد نپذیرفت و بعد از نوشیدن چای، خدا حافظی کردند و رفتند. ما هم برای رفتن به رستوران آماده شدیم. سیما به بهانه گرمی هوا پیراهنی پوشید که از سر شانه آستین نداشت. با این که خوشم نمی‌آمد بازوهای عریان و زیبای همسرم در معرض دید بیگانگان قرار گیرد، ولی به خودم نهیب زدم گفتم: نکند به قول سیما واپس‌گرا شده‌ام. اینجا شیراز، سعادت آباد یا تهران نیست. اینجا لندن؛ است پایتخت بریتانیای کبیر، مرکز تمدن غرب...»

بر خلاف تصور سیما که انتظار داشت ایراد بگیرم، با خوشرویی و لبخند گفتم: «چه پیرهن قشنگی! چقدر به تو می‌آید! خیلی قشنگ شدی.»

وقتی سیما کوچکترین ناراحتی در چهره من مشاهده نکرد، از تعجب دهانش باز ماند. باورش نمی‌شد در مدتی کمتر از یک هفته، تا این حد عوض شده باشم. چنان از انعطاف‌پذیری من خوشحال شده بود که دم به دم درباره آرایش مو و پوشیدن کفش و

جوراب نظر مرا می خواست.

ساعت هشت و نیم، اتومبیل سفارت به دنبال ما آمد. سوار شدیم و بعد از طی مسافتی از ضلع شمالی هاید پارک، به خیابان اکسفورد رسیدیم. رستوران پتیزریا اواسط خیابان اکسفورد بود. وقتی پیاده شدیم، سرهنگ راننده را مرخص کرد و به او گفت لزومی ندارد دنبال ما بیاید. قرار شد پیاده برگردیم.

رستوران پتیزریا دو سالن داشت. در یک سالن سه طریق سلف سرویس از مشتری‌ها پذیرایی می‌شد و برای ورود به سالن دوم باید به طبقه بالا می‌رفتیم. مبلمان و تزئین آنجا واقعاً زیبا بود. انعکاس لامپ‌های مختلف باعث شد برای چند لحظه نتوانم تصمیم بگیرم کجا بنشینم. پیشخدمتهای زن که اغلب جوان بودند، از مشتری‌ها پذیرایی می‌کردند. ما توسط دو گارسن، به گوشه دنجی راهنمایی شدیم. انگار آنها می‌دانستند هر کس را کجا بنشانند.

بعد از این که نشستیم، لیست غذا را که به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی و روسی نوشته شده بود، در اختیارمان گذاشتند. از بین غذاهای مختلف که شاید به پنجاه نوع می‌رسید، سه نوع آن را که در تهران تقریباً متداول بود، می‌شناختیم. همبرگر، شنسل مرغ و بیفتک. سرهنگ ادعا می‌کرد بقیه غذاها هم خوشمزه هستند ولی ما به آنها عادت نداریم. بالاخره از همان سه نوع، به اضافه بیف استروگانف سفارش دادیم. گارسن ابتدا برای هر کدام از ما یک لیوان بزرگ آبجو آورد. من و سیما مدتی به هم نگاه کردیم. او منتظر واکنش من بود. سرهنگ به گمان این که از او رودرواسی داریم، لیوان آبجو را برداشت و جلوی من، سیما و سیاوش گذاشت فکر کردم اگر دست او را پس بزنم، از ادب به دور است و اگر از نوشیدن امتناع کنم، یعنی سرهنگ را قبول ندارم. سیما با نگاهش از من اجازه خواست. نمی‌خواستم اوقات او و بقیه تلخ شود، بر خلاف میل، لیوان آبجو را به نشانه اجازه به سمت آنها دراز کردم و سپس نوشیدم. سیما هم اول از پدرش و بعد از من اجازه گرفت و چند جرعه نوشید. سیاوش قبل از ما لیوانش را خالی کرد.

طولی نکشید میزمان پر شد. برای دومین بار لیوان‌ها پر از آبجو شدند. این بار

سیما راحت تر بود. از بین غذاهایی که سفارش داده بودیم، شنسل مرغ طرفدار بیشتری داشت. وقتی برای سومین بار گارسن خواست لیوان‌های ما را پر کند، من تشکر کردم. سیما هم به تبعیت از من گفت کافی است، ولی سرهنگ، خانمش و سیاوش امتناع نکردند. ساعت از یازده گذشته بود که رستوران را ترک کردیم. آبجو که به قول سیما در اروپا مثل آب خوردن مصرف می‌شد، مستی نداشت ولی بدون تأثیر هم نبود. البته تأثیر آن روی سیما خیلی بیشتر بود. تصمیم داشتیم قدم‌زنان برگردیم، ولی حالت غیر عادی سیما باعث شد با تا کسی خودمان را به آپارتمان برسانیم. مستی او لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، حرف‌هایی می‌زد که هرگز از او نشنیده بودم. وقتی به اتاقمان رفتیم، روی تخت ولو شد. به چهره رنگ پریده او خیره شدم. یاد گفته یکی از اساتیدم در دانشگاه تهران افتادم «مستی فکر را زایل و تهوری احمقانه و آنی در انسان ایجاد می‌کند.» از آن شب تصمیم گرفتم هرگز لب به مشروبات الکلی نزنم و اگر کار به جدایی هم بکشد، اجازه ندهم سیما مشروب بنوشد. روز بعد با صدای زنگ ساعت شماطه‌دار بیدار شدم. پرخوری و افراط در نوشیدن آبجو، باعث شده بود احساس خستگی کنم. سیما را صدا زدم. او هم به سختی بیدار شد. خسته به نظر می‌آمد. سر میز صبحانه که حاضر شدیم، خمیازه می‌کشید. هیچ کدام اشتها نداشتیم. بعد از نوشیدن چای، عازم کالج شدیم. بین راه، سیما داشت از شب گذشته حرف می‌زد که ناگهان گفتم: «دیگه از دیشب حرف نزن! اشتباه دیشب هم دیگه تکرار نمی‌شه، همین!»

قبل از ورود به کلاس، یک فرم نظر خواهی برای حذف کلاس بعد از ظهر و اضافه کردن یک ساعت به کلاس صبح به ما دادند. هر دو موافق حذف کلاس بعد از ظهر بودیم. بعد از بررسی نتیجه نظر خواهی، نظر ما تأیید شد و از آن به بعد، فقط صبح‌ها کلاس داشتیم.

بعد از ظهر با سرهنگ به بانک ملی ایران که در حوالی سفارت بود، رفتیم و بعد از افتتاح حساب، کلید حواله‌هایی را که از ایران داشتیم، تبدیل به پوند کردم و برای «بریتیش بنک» چک بانکی گرفتم.

بریتیش بنک نسبت به بقیه بانک‌ها سود بیشتری به سپرده ثابت می‌داد. به پیشنهاد سرهنگ در همان بانک، سپرده ثابت باز کردم. اولین پولی که به حسابم واریز نمود، حدود یک صد هزار پوند بود. سیما ناراحت بود چرا در فکر خریدن اتومبیل نیستم. به او گفتم که هنوز آن‌طور که باید، به شهر لندن آشنایی ندارم و بعد از تمام کردن کالج حتماً به خواسته او عمل می‌کنم. قانع شد.

آن شب طی نامه‌ای کوتاه به آقای مفیدی، شماره حساب بانک ملی را برایش فرستادم تا هر ماه اجاره را به حسابم واریز کند. از او خواهش کردم چنانچه مادرم یا برادرم یا هر کسی از خویشاوندانم به تهران آمدند و سراغ مرا گرفتند، بگویند برای تحصیل به خارج رفته‌ام و تا پنج سال دیگر که فارغ‌التحصیل می‌شوم، به ایران بر نمی‌گردم.

روزها و هفته‌ها بدون لحظه‌ای درنگ می‌گذشتند. من و سیما بعد از ظهرها به جاهای دیدنی لندن می‌رفتیم. چون هاید پارک نزدیک آپارتمان ما بود، تقریباً تفریحگاه دائمی ما شده بود. هاید پارک، باغی بزرگ به وسعت پنج شش کیلومتر مربع با چندین دریاچه زیبا و خیابان‌های دیدنی بی‌نظیر بود. علاوه بر تفریحگاه عمومی، محل برگزاری میتینگ‌های سیاسی هم بود.

پارک «ریجنت» هم دست کمی از هاید پارک نداشت. باغ وحش آنجا آن قدر جالب بود که من و سیما در مدت چهار ماه، دوبار به آنجا رفتیم.

«بریتیش میوزیوم» واقعاً دیدنی بود. بین ده‌ها تابلو، مجسمه و وسایل قدیمی دیگر تابلوی «رقص فرشتگان» اثر «رافائل» خیلی زیبا بود. سیما آنچه درباره این تابلو در کتاب‌های دانشگاهی خوانده بود، برایم تعریف کرد.

برج ساعت بیگ‌بن و بیشتر کاخ‌های معروف لندن را دیدیم. در بین ده‌ها کاخ، کاخ «باکینگهام» و وست مینستر برایم از همه جالب‌تر بودند.

کم و زیاد شدن آب رودخانه تایمز بر اثر جزر و مد دریای «مانش»، به خصوص هنگام غروب، تماشایی بود. من قایق سواری را دوست داشتم، ولی سیما چون روز اول حالتش به هم خورده بود، راضی نمی‌شد سوار قایق شود.

یک ماه به دوره شش ماهه کالج مانده بود. پیشرفت من و سیما در زبان به حدی بود که به راحتی می توانستیم روزنامه های لندن را بخوانیم. من به توصیه دکتر شروع به مطالعه کتاب های پزشکی کردم که در دانشگاه تهران ترجمه اش را خوانده بودم. سیما هنوز نمی دانست در چه رشته ای ادامه تحصیل دهد، ولی گاهی از رشته هنر حرف هایی می زد. آنقدر به فکر امتحان و مطالعه بودم که وقت بحث و گفت و گو با سیما را نداشتم. سیاوش هم به یکی دیگر از کالج های زبان می رفت و خودش را برای سال چهارم دبیرستان آماده می کرد. سرهنگ به خاطر ما کمتر دنبال برنامه های تفریحی می رفت. گاهی هم که همکارانش او را دعوت می کردند، با سیاوش و مادر سیما می رفتند. یک ماه به امتحان ارزیابی من مانده بود. تقریباً آماده بودم. سیما چون می خواست رشته جدیدی انتخاب کند، باید تا اول سال تحصیلی آینده صبر می کرد. کم کم مردم خودشان را برای جشن های کریسمس و ژانویه آماده می کردند. سرهنگ گفته بود شخصی به نام «مارشال» شب ژانویه همه ما را دعوت کرده است آن قدر از باغ و عمارت مارشال که در «وست همپستد» لندن بود، تعریف می کرد که کنجکاو شدم آنجا را ببینم.

آن طور که سرهنگ می گفت، مارشال پسر یکی از نواده های «امین الدوله قاجار» بود که از کودکی با پدرش به لندن آمده بود. او علاوه بر سهام زیادی که در بانک ها و شرکت های مختلف داشت، بهترین گل ها و گرانترین درخت های زیتنی را پرورش می داد. سرهنگ توسط دکتر میرفخرایی با او آشنا شده بود. می گفت: «چند سال پیش که به لندن او مدم، مارشال به مناسبتی، دکتر رو دعوت کرده بود. من و دکتر به باغ او رفتیم. اون شب افسانه ای هرگز فراموشم نمی شه.»

گفتم: «نام مارشال برام عجیبه. حتماً تو جنگ جهانی دوم شرکت داشته و یا...» سرهنگ که از تعجب من خنده اش گرفته بود، حرفم را قطع کرد و گفت: «روز اول منم تعجب کرده بودم. ولی بعدها دکتر گفت اسم او ماشاالله است برای همین مارشال صدایش میزنن»

چند روز قبل از کریسمس، آقای پور افتخاری رایزن سیاسی سفارت، سرهنگ و

خانواده‌اش را دعوت به شام کرد. چون سیما می‌دانست کتاب‌هایی را که باید می‌خواندم، یکی دو بار دوره کرده‌ام، هیچ بهانه‌ای برای نرفتن نداشتم. آن شب سیما لباسی تنگ و کوتاه پوشید و چنان آرایش غلیظی داشت که هرچه سعی کردم چیزی نگویم، نتوانیتم. با لحنی مهربان و آرام گفتم: «شش ماه نمی‌شه او مدیم لندن؛ تو روز به روز بیشتر از حد خودت تجاوز می‌کنی. خواهش می‌کنم کمی ساده‌تر آرایش کن و طوری لباس بپوش که وقارت حفظ بشه و مناسب خانواده سرهنگ افشار باشه.»

سیما یک مرتبه از کوره در رفت و گفت: «باز شروع کردی! باز ایرادگیری شروع شد!» گفتم: «موضوع ایراد نیست، تو زن منی؛ هم خوشگلنی، هم خوش تیپ. آخه چه لزومی داره سر و صورتت رو رنگ کنی و لباس اون قدر کوتاهه که...»

یکدنگی و بی‌اعتنائی او کم‌کم مرا عصبانی کرد. وادار شدم صدایم را بلند کنم. گفتم: «تا لباس مناسب پوشی و این همه رنگ و روغن رو پاک نکنی، یک قدم هم با تو راه نمی‌رم.» و برای این که به او ثابت کنم به آنچه می‌گویم عمل می‌کنم، کراواتم را باز کردم و کت را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

سیما با قهر و غیظ از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد، مادرش با عصبانیت در را باز کرد و گفت: «باز ما خواستیم از در بریم بیرون شما دعوا راه انداختین! آخه این جوریه که نمی‌شه؛ بچه که نیستین!»

اولین بار بود مادر سیما این قدر تند با من حرف می‌زد. چیزی نداشتم بگویم. به هیچ وجه به خودم اجازه نمی‌دادم جوابش را بدهم. سرم را پایین انداختم.

ادامه داد: «خب سیما می‌خواه بره مهمونی؛ مجلس ختم که نمی‌ره. تمدن اینجا با حرفای قدیمی و صد تا به غاز فرق داره.»

خیلی آهسته و نرم گفتم: «سیما به حد کافی زیباست من فقط از او می‌خوام آرایش غلیظ نکنه.»

در همان لحظه سیما که صورتش را شسته بود، داخل شد. مادرش رفت و ما را تنها گذاشت. سیما با ناراحتی و خشم گفت: «این طور خوبه؟! عین دهاتیا؟!»

نگاهی پر معنی به او انداختم. گفتم: «آره، خیلی هم خوبه. اگه همیشه این طور

باشی، خودم رو خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌دونم.»

چند لحظه به من خیره شد و گفت: «ولنی من هرگز مثل شوهر مرده‌ها به مهمونی نمی‌زم.»

مادرش بار دیگر در را باز کرد و گفت: «دعوی شما هنوز تموم نشده؟»

سیما گفت: «منتظر ما نباشین ما به مهمونی نمی‌آییم.»

خانم ناراحت شد. سرهنگ مجبور شد مداخله کند. او بیشتر اوقات از من جانب‌داری می‌کرد و سیما و مادرش همیشه به این کار او اعتراض داشتند. آن شب هم به طرفداری از من، به سیما گفت: «خسرو، تو قلب لندن یا شمال تهرون تربیت نشده؛ تو دیدی تو چه خونواده‌ای بزرگ شده. حرف غیر منطقی هم که نمی‌زنه؛ از مد و آرایش و لباس جلف خوشش نیاد.»

مادر سیما که آرایش و لباسش در خور زنی به سن او نبود، با عصبانیت به سرهنگ گفت: «یعنی لباس پوشیدن و آرایش منم جلف و سبکه دیگه؟»

سرهنگ بعد از کمی تأمل گفت: «من و شما با هم مصالحه کردیم و هیچ مشکلی ندازیم. میلماً اگه منم خوشم نمی‌اومد، شما باید مزاعات منی کردین.»

آن شب من و سیما به مهمانی نرفتیم. سرهنگ، خانم و سیاوش، دلخور از ما آپارتمان را ترک کردند. از برخورد تند خانم دل چرکین شده بودم. سیما به قهر مرا در اتاق تنها گذاشت. تنها چیزی که می‌توانست فکرم را مشغول کند، مطالعه رمان انگلیسی «آرزوهای بزرگ» اثر «چارلز دیکنز» بود. دکتر همیشه نصیحت می‌کرد برای بهتر شدن زبان انگلیسی از این قبیل رمان‌ها مطالعه کنم.

یکی دو بار برای چای و شام از اتاق خارج شدم. برخلاف دفعات قبل که برای آشتی من پیشقدم می‌شدم، این بار اصلاً به او اهمیت ندادم.

بعد از گذشت یک سال از ازدواجمان، آن شب تنها خوابیدم.

خواب دیدم در باغ قوام هستم. پدرم عده‌ای از خویشان و آشنایان را دعوت کرده بود. بین دعوت‌شدگان، کاظم خان و خانواده‌اش بیش از بقیه مورد توجه بودند. ناهید سوار بر اسب پدرم، به نهری که به استخر می‌ریخت اشاره می‌کرد. یک مرتبه با اسب

داخل استخر پرید و مادرم فریاد کشید: «خسرو نجاتش بده!» بدون لحظه‌ای درنگ به دنبال ناهید رفتم. یک مرتبه خودم را در رود تایمز دیدم، داشتم غرق می‌شدم ناگهان از خواب پریدم. از شدت ترس و هیجان می‌لرزیدم. از اتاق بیرون آمدم. سیما روی کاناپه خوابیده بود. صورتش در پرتو نور نارنجی رنگ لامپ از زیبایی می‌درخشید. آنقدر احساس تنهایی و غریبی می‌کردم که چیزی نمانده بود بیدارش کنم. آهسته به آشپزخانه رفتم. از داخل یخچال پارچ آب و لیوان را برداشتم. می‌خواستم روی مبل بنشینم که سیما بیدار شد. او را صدا زدم. وانمود می‌کرد سرسنگین است گفتم: «پاشو. خوابی وحشتناکی دیدم.»

کلید بالای سرش را فشار داد و رنگ پریده و حالت نامتعادل مرا که دید، وحشت زده پرسید: «چی شده؟ چی خواب دیدی؟»

سرم را بین دستانم گرفتم. اگر نام شیراز و باغ قوام و ناهید را می‌آوردم، واویلا بود. گفتم: «داشتم تو رودخانه تایمز غرق می‌شدم.» به گمان این که سر به سرش می‌گذارم، بی‌اهمیت به من پشت کرد و دوباره خوابید.

به اتاق برگشتم. خاطرات گذشته به یاد می‌آمد. چهره ناهید لحظه‌ای از ذهنم خارج نمی‌شد. نگران بودم مبادا برای مادرم، جمشید، ترگل و آویشن اتفاقی افتاده باشد. در آن لحظه احتیاج به کسی داشتم که با او حرف بزنم. سیما که باعث شده بود از شهر و خانواده‌ام و دوستانم دور بمانم، با من قهر بود. داشتم کلافه می‌شدم. تا صبح گاهی روی تخت می‌نشستم، زمانی کف اتاق قدم می‌زدم و گاهی هم کنار پنجره می‌ایستادم و شهر را تماشا می‌کردم.

صبح روز بعد، وقتی خانم سرهنگ چهره آشفته و پریشان من و صورت غمگین سیما را دید، گفت: «من که دارم از دست شما دو نفر دیوونه می‌شم. کاش تو تهرون مونده بودین.»

گفتم: «کاش! آگه همین الان سیما موافقت کنه، دیر نشده؛ برمی‌گردیم.»

خانم سرهنگ که فهمید زیاد هم مایل نیستم در لندن بمانم لحن صحبتش جنبه نصیحت پیدا کرد و گفت: «آخه شما چه کم و کسری دارین که مرتب دعوا می‌کنین؟!»

گفتم: «هیچی. من سیما رو به حدّ پرستش دوست دارم اونم منو دوست داره، ولی...»

سیما حرفم را قطع کرد و گفت: «چون دوستت دارم، باید مثل گداها بگردم؟!»
گفتم: «نه، نمی‌گم مثل گداها لباس بپوش. من از لباس جلف و آرایش غلیظ بدم می‌اد. روز اول هم با تو شرط کردم، پذیرفتی. اگه می‌خواهی همیشه خوش باشیم، اگه مایلی بگومگویی بین ما نباشه رعایت کن. لباس ساده و آرایش ساده، خواسته زیادی نیست.»

سیما گفت: «خب منم خواسته‌هایی دارم که باید به آن برسیم.»
گفتم: «تا به حال هر چه خواستی، انجام دادم. گفתי اسمی از مادرم، خواهرام و برادرم نیارم که نبردم به خاطر رضایت تو حتی برای خدا حافظی هم به شیراز نرفتم.»
گفتم: «چون زندگی دور از مادر و پدر برات مشکله، به لندن بیایم، که او مدیم نمی‌دونم خواسته‌های تو چیه؟»

سیما با لحنی آرام تر گفت: «دوست دارم تو هم مثل همه باشی. از مهمونی و جشن و رقص و آهنگ بیزار نباشی. با مردم بجوشی. همش درس و کتاب و مطالعه و بحث و فوتبال که همیشه!»

برای این که بحث را کوتاه کنم گفتم: «باشه. تو ساده بپوش، منم سعی می‌کنم آداب معاشرت رو رعایت کنم.»

آن روز ساعت ده، باید برای دریافت کارت ورودی به یونیورسیتی می‌رفتم. برای این که بگومگوی شب گذشته فراموش شود، از سیما خواهش کردم با من بیاید. یونیورسیتی به معنی «شهر دانشگاهی» در لندن زیاد بود. هر کدام در هر محله‌ای که بود، به نام همان محله یا خیابان معروف شده بود. دانشگاهی که من انتخاب کرده بودم و بیشتر ایرانی‌ها آنجا ادامه تحصیل می‌دادند، در محله «هولبرز» بود. بین راه کم‌کم با خوردن ساندویچ و نوشابه، ماجرای شب گذشته را فراموش کردیم و بار دیگر از آینده سخن به میان آمد. به هم قول دادیم تا جایی که ممکن است، کاری نکنیم دلخوری و قهر پیش بیاید. بعد از گرفتن کارت، پیاده به طرف ساحل رودخانه تایمز

حرکت کردیم. چند مرتبه از پل «واترلو» به آن سوی رودخانه رفتیم و دوباره برگشتیم. حدود ساعت یک به خانه رسیدیم. مادر سیما اصلاً از آشتی و بگو و بخند ما تعجب نکرد. وقتی سیما علت بی تفاوتی اش را پرسید، گفت: «چون می دانم، دوباره به خاطر کوچکترین مسئله ای قهر می کنین.»

سیما به او قول داد دیگر تکرار نشود.

گفتم: «اوایل زندگی هر کس از این بگومگوها زیاده شما خودتون رو ناراحت نکنین چشم! سعی می کنیم تکرار نشه.»

خانم سرهنگ از من تشکر کرد و خواهش کرد کاری نکنیم رویمان به روی هم باز شود. سپس، به سیما گفت: «امشب قراره داداش و برویچه ها بیان اینجا. منتظر بودم بیای و بگی چی درست کنیم.»

من هم از این که دکتر مهمان ما بود، خوشحال شدم. از او خوشم می آمد؛ آدم خوش صحبت و خوش برخوردی بود.

آن شب صحبت ایران به میان آمد. دکتر پرسید: «این شش هفت ماه چطور گذشت؟ احساس دلتنگی نمی کردین؟»

قبل از این که کسی حرفی بزند، گفتم: «من که خیلی دلم تنگ شده. اگه به امید درس و دانشگاه نبودم، زندگی تو لندن خیلی برام مشکل بود.»

سیما برخلاف من، لندن را دوست داشت. سیاوش می گفت اگر پدر و مادرش به ایران برگردند، او در لندن می ماند.

سرهنگ و خانمش با صراحت عقیده خودشان را بیان نکردند، ولی از لحنشان معلوم بود زندگی در اروپا را دوست ندارند.

دکتر گفت: «از من بگذرین که مدتها تو اروپا هستم و بچه هام اینجا به دنیا اومدن ما دیگه به خلق و خوی فرنگیا عادت کردیم. ولی برای اونایی که شخصیتشون تو کشور خودشون شکل گرفته، زندگی تو اروپا مشکله. وطن آدم مثل مادره و تاریخ هر کشوری حکم پدر رو داره.»

ادامه داد: «اگه مسئله سیاسی نبود و نریمان و نرگس می تونستن با فرهنگ ایزون

زندگی کنن، من، بی لحظه‌ای درنگ برمی‌گشتم.»

از بحث من و دکتر، غیر از سرهنگ، کسی دیگر خوشش نمی‌آمد. سیاوش، نریمان را از همان لحظه ورود، به اتاقش برده بود. نریمان بیشتر اهل موزیک بود. سیاوش هم به تبعیت از او، برای خودش ضبط و پخش و گرامافون خریده بود. صدای موزیک پاپ از داخل اتاق آن قدر زیاد بود که در فضای هال هم پیچیده بود.

کم‌کم سیما و نرگس هم به جمع آنها پیوستند. در حالی که دکتر و سرهنگ درباره ایران و آینده بحث می‌کردند، سیما مرا صدا زد. با اجازه از دکتر، به اتاق سیاوش رفتم. سیما به شوخی گفت: «مگه پیرمردی که نشستی پای صحبت اونا! حوصله‌ام سر رفت.»

گفتم: «بحث درباره ایرون بود. داشتم...»

سیاوش نگذاشت حرفم را ادامه بدهم. گفت: «بیا آلبوم جدید گروه «دیوکلارک فایو» رو گوش کن. نریمان آورده. خیلی جالبه.»

نریمان صفحه ۳۳ دور «ان پی» را روی گرامافون گذاشت و صدایش را زیاد کرد. خودش را مرتب تکان می‌داد. وانمود می‌کرد خیلی لذت می‌برد.

نرگس و نریمان درباره گروه دیوکلارک فایو چیزهایی می‌گفتند که اصلاً سر در نمی‌آوردم. خانم سرهنگ، برای چیدن میز، از سیما و نرگس کمک خواست. من هم سیاوش و نریمان را تنها گذاشتم.

طولی نکشید که همگی سر میز شام نشستیم. غیر از من و سیما و نرگس، بقیه ویسکی یا آبجو نوشیدند.

آن شب به خوبی و خوشی گذشت. هنگام خداحافظی، نریمان، سیاوش و نرگس قرار گذاشتند هفته آینده به سالن «آلبرت هال» بروند و کنسرت گروه «رولینگ استونز» را تماشا کنند. اصرار داشتند من و سیما هم برویم. سیما بدون این که نظر مرا بخواهد، به نریمان گفت که برای ما بلیط رزرو کند.

وقتی آنها رفتند، با خوشرویی به سیما گفتم: «شاید من مایل نباشم. چرا گفتی بلیط رزرو کنن؟»

سیما گفت: «از دسته‌های موزیک پاپ، خیلی تعریف می‌کنم به یه بار دیدنش می‌ارزه.»

چون قول داده بودم به خواسته‌هایش اهمیت بدهم، مخالفت نکردم. هفته بعد، طبق قرار، نریمان دنبال ما آمد همه به سالن آلبرت هال که در محدوده هاید پارک بود، رفتیم.

نمی‌دانم چه بگویم. در کتابها خوانده بودم موسیقی هر قوم از زندگی و فرهنگ و آداب و رسوم آن قوم برمی‌خیزد. گروه پنج نفره موسیقی برای کسانی که به تماشا آمده بودند، خیلی جالب جلوه می‌کرد. حتی سیما هم خودش می‌آمد. چیزی نمانده بود که سیاوش از شدت هیجان و لذت بیهوش شود. نریمان و نرگس هم همراه با جمعیت هورا می‌کشیدند. ولی من هیچ نمی‌فهمیدم. انعکاس نور چراغ‌های رنگارنگ که مرتب خاموش و روشن می‌شد، همراه با صداهای دلخراش که شاید برای من یکی دلخراش بود، روی شقیقه‌هایم فشار می‌آورد. هرگز نمی‌توانستم سیما را وادار کنم سالن را ترک کند. بالاخره هر طور بود، تحمل کردم. از سالن آلبرت هال که بیرون آمدیم، گویی از داخل موتور خانه کشتی به ساحل آرام قدم گذاشتم. در حالی که بقیه از هنرنمایی اعضای گروه با آب و تاب حرف می‌زدند و از زمان کوتاه اجرا ناراضی بودند، من خیلی خوشحال بودم که نجات پیدا کرده‌ام.

بعد از طی مسافتی در خیابان آکسفورد، نرگس و نریمان با تا کسی به‌های‌بری رفتند و ما هم به آپارتمان برگشتیم. سیما نظرم را درباره کنسرت آن شب جویا شد. اگر حرف دلم را به زبان می‌آوردم، شاید شادی آن شب را برایش ناشاد می‌کردم. فقط در چند جمله کوتاه گفتم چون با این سبک موسیقی بزرگ نشده‌ام، حتماً نمی‌فهمم و اگر کسی چیزی را که نمی‌فهمد، وانمود کند می‌فهمد، احمق است. من هم چون احمق نیستم، وانمود نمی‌کنم می‌فهمم.

شب کریسمس در خانه یکی از مسیحیان ایرانی که در محله‌های‌بری بود، دعوت داشتیم. سیما سخت سرما خورده بود. فقط سیاوش که با نریمان و چند دوست انگلیسی‌اش قرار داشت، خانه را ترک کرد. بیماری سیما بیشتر از سه روز طول نکشید.

چند روزی به ژانویه نمانده بود که اتومبیل شورلت سرهنگ را تحویل دادند. بیش از همه، سیما خوشحال بود که ایام ژانویه بدون اتومبیل نیستیم. کم کم همه خودمان را برای مهمانی بزرگ «باغ مارشال» آماده می کردیم. قرار بود ساعت هشت دکتر و خانواده اش در ضلع غربی گورستان «کنسال گرین» خیابان «اسکرابز» منتظر ما باشند تا از آنجا به باغ مارشال که در شمال محله همپستد واقع بود، برویم. سیما برای انتخاب لباس و آرایش عزا گرفته بود. از طرفی می خواست باب میل من باشد و از طرف دیگر، اگر رضایت مرا جلب می کرد، خودش راضی نمی شد. برای این که او را از کلافگی بیرون بیاورم، زیاد سخت نگرفتم و خودم به سلیقه او کت و شلوار سرمه ای و پیراهن آبی روشن پوشیدم. از بین ده ها کراوات که بیشتر آنها را سیما خریده بود، کراوات حصیری سرمه ای رنگ را انتخاب کردم و زودتر از بقیه آماده شدم. سیما پیراهن صورتی رنگی که آستین بلند داشت و چین های سرشانه و جلوی یقه اش، او را مانند فرشتگان کرده بود، پوشید و خیلی ساده آرایش کرد. مدتی جلوی آینه ایستاد و خودش را تماشا کرد و عاقبت نظر مرا خواست گفتم: «واقعاً این رنگ و این طرز آرایش چقدر به تو میاد!»

از این که کوچکترین ایرادی نگرفتم، خوشحال شد. پالتوی موهر مشکی اش را که یقه اش از پوست خز بود، پوشید و خارج شدیم. اتومبیل را که داخل پیلوت آپارتمان پارک شده بود، روشن کردم. سیما بلافاصله نوار جدید گروه بیتل ها را که تازه خریده بود، داخل پخش گذاشت و صدایش را زیاد کرد. چیزی به ساعت هشت نمانده بود که سرهنگ، خانم و سیاوش هم آمدند. چون رانندگی سرهنگ در شب مشکل ایجاد می کرد، من پشت فرمان نشستم سرهنگ کنارم نشست و چون هنوز به خیابان ها و محله های لندن آشنا نبودم، مرا راهنمایی می کرد.

دکتر و خانواده اش بیست دقیقه منتظر مانده بودند. بعد از معذرت، عازم باغ مارشال شدیم.

از سر در باغ و دو برج دیده بانی که در دو سمت در بنا شده بود، می شد حدس زد آنجا روزی محل زندگی اعیان و اشراف بوده است. در باز بود. نگهبان ما را به

عمارت راهنمایی کرد. دو سوی خیابانی که به عمارت منتهی می‌شد، چراغهای پایه‌دار فانوسی و چند پروژکتور خط بطلان روی تاریکی شب کشیده بودند. تعداد زیادی اتومبیل سواری، در جایی که به سبک بناهای چینی مُسقف بود، پارک شده بودند. اتومبیل را در گوشه‌ای که یکی از پیشخدمت‌ها نشان داد، پارک کردم. به محض این که پیاده شدم و نگاهم به عمارت افتاد، دلم پایین ریخت. سیما دستش را دور بازوی من حلقه کرد. نمی‌دانم چرا یک مرتبه موجی از ترس و دلهره به سراغم آمد. هر چه به عمارت نزدیک‌تر می‌شدیم، اضطرابم بیشتر می‌شد. آخر از همه، من و سیما داخل شدیم. سالن آینه‌کاری با آن همه چلچراغ، لوستر، تابلو و گچ‌بری‌های هنری، به عمارت شاه پزیران و قصه‌های «هزار و یکشب» شباهت داشت. تقاطع نور چراغ‌ها، و نقش نگاره‌های تابلوهای بزرگ و کوچک تابلو خاصی داشتند. هرگز عمارتی به این مُجَللی ندیده بودم. مات و متحیر بودم. چرا آنجا به کاخ مارشال معروف نبود. سیما و مادرش هم دست و پایشان را گم کرده بودند.

در یک قسمت از سالن، همه مهمانان، دست در دست به رقص و پایکوبی مشغول بودند. هیچ‌کس آرام و قرار نداشت. قبل از این که جایی برای نشستن پیدا کنیم، مردی مسن با قدی متوسط و هیكلی چاق از دور برای دکتر دست تکان داد. کت و شلوار سفید و پایون قرمز و دهان گشادش، او را از دیگران متمایز کرده بود.

قبل از این که به ما نزدیک شود، سرهنگ گفت: «مارشال همینه.» او ابتدا با دکتر که دوستی دیرینه‌ای داشتند، دست داد و سپس به سرهنگ خوش آمد گفت. دکتر ما را هم به او معرفی کرد. مارشال ما را به سمت بار راهنمایی کرد و چون باید به مهمانان خوش آمد می‌گفت، معذرت خواست.

پذیرایی مانند جشن‌ها و مهمانی‌های ایرانی نبود که همه سر ساعت معینی با هم شام بخورند. قسمتی از سالن به صورت بار بود که انواع غذاهای گرم، آب میوه، مشروب و نوشیدنی‌های مختلف روی چند میز بزرگ چیده بودند. هر کس برای خودش سرو می‌کرد. زن‌ها بعد از این که پالتوهایشان را در می‌آوردند و جلوی آینه، دستنی به موهایشان می‌کشیدند، کنار، بار می‌آمدند. نریمان و سیاوش از همان لحظه

ورود، از ما جدا شدند. غیر از من و سیما که مقداری سوسیس، مرغ بریان و قارچ داخل بشقاب هایمان گذاشتیم، بقیه اول گیللاس هایشان را پر از مشروب کردند. گوشه دنجی را انتخاب کردیم و نشستیم. برای لحظه‌ای صدای موزیک و پایکوبی قطع نمی‌شد. دکتر وقتی دید جلوی من و سیما مشروب نیست، با تعجب پرسید: «شب ژانویه حتی گربه‌ها هم دمی به خمره می‌زنن، چطور شما...»

گفتم: «متأسفانه یا خوشبختانه، مشروبات الکلی به من و سیما، سازگار نیست.»
دکتر در حالی که لبخندی به لب داشت، گفت: «اغلب دانشجویان سال اول و دوم پزشکی تصور می‌کنن هرچه برای بیماراشون مضره، برای خودشون هم ضرر داره.»
گیلاسش را که چند جرعه‌ای از آن را نوشیده بود، روی میز گذاشت و کنار بار رفت. یک بطری خالی بزرگ پیدا کرد و توی آن مقداری آب هویج، گوجه‌فرنگی و چند نوع آب میوه به اضافه مقداری ویسکی و آب لیمو ریخت و به هم زد و همراه با دو لیوان برگشت. گفت: «این چیزیه که اسمش رو نمی‌شه مشروب الکلی گذاشت و هرگز هم حال شما رو به هم نمی‌زنه.»

چون تصمیم گرفته بودیم لب به مشروب نزنیم، نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. من و سیما نگاهی به یکدیگر انداختیم. دکتر لیوان‌های ما را پر کرد. سرهنگ گفت: «اگه کسی دست دکتر رو رد کنه، یعنی قبولش نداره.»

سیما با لبخند اشاره کرد چاره‌ای نیست. هر دو لیوان‌هایمان را برداشتیم و چند جرعه نوشیدیم. به نظر من خیلی خوشمزه بود؛ اصلاً مزه گس آبجو و بوی مشروبات الکلی را نمی‌داد. اشتها آور بود. دومین لیوان را خانم دکتر برایمان پر کرد. سیما بار دیگر برایم غذا آورد. رفته رفته گرمی بی‌حس کننده‌ای زیر پلک‌هایم احساس کردم و حالت غریبی به سراغم آمد. سیما دست مرا گرفت و به جایی که بساط رقص برپا بود، برد. چشمم به سیاوش افتاد که داشت با یک دختر انگلیسی می‌رقصید. تعجب نداشت، چون هر کس با هر کس که دلش می‌خواست، می‌توانست برقصد. من دست سیما را محکم گرفته بودم و او هم خودش را به من چسبانده بود. چند جوان انگلیسی به ما نزدیک شدند. قبل از این که به سیما چیزی بگویند و باعث دردسر شوند، سر جایمان

برگشتیم. اثری از سرهنگ و دکتر و خانم‌هایشان نبود یک لحظه مثل بچه‌ها احساس کردیم گم شده‌ایم. ناگهان مادر سیما از قسمت دیگر سالن به ما اشاره کرد. فوری نزد آنها رفتیم. به مهندس تدین و دختر و داماد انگلیسی‌اش معرفی شدیم. مهندس تدین و دکتر از سال سی و دو به این طرف دوست بودند. او هم یکی از رجال سیاسی ایران بود و به بعضی دلایل مقیم لندن شده بود. همسرش دو سال پیش مُرده بود و دامادش آلبرت، تقریباً سی و پنج ساله به نظر می‌آمد. آلبرت در رشته سینما و فیلمسازی فعالیت داشت. تا حدودی فارسی می‌دانست و می‌توانست شکسته بسته مطلبش را برساند. تیپ، چهره، آرایش و طرز لباس پوشیدنش، بیانگر شغل فیلمسازی او بود. دکتر او را معرفی کرد و گفت تا کنون چند فیلم تلویزیونی ساخته که یکی از آنها برنده جایزه شده است. همه معتقد بودند او روزی در دنیای فیلمسازی شهرت جهانی پیدا می‌کند. لیدا، همسر آلبرت، از زیبایی بی‌بهره نبود؛ تیپ او بیشتر به زنان هنرپیشه می‌آمد. آلبرت از همان لحظه معرفی، نگاه از سیما بر نمی‌داشت. به هر بهانه سعی می‌کرد طرف صحبتش، او باشد. بالاخره در یک فرصت مناسب، زبان به تحسین سیما گشود و رو کرد به دکتر و نیمه انگلیسی و نیمه فارسی گفت: «بین زنان شرقی چنین تیپ و چهره‌ای کمتر پیدا می‌شه ایشون واقعاً مناسب بازیگری هستن اگر اجازه بدن، همین فردا ایشون رو به «جان بورمن» یا «کارول رید» معرفی می‌کنم. مسلماً از ایشون آرتیست معروفی می‌سازن.»

دکتر آنچه آلبرت گفته بود، تکرار کرد. انتظار داشتم سیما تعصب نشان دهد و چهره‌اش در هم رود، ولی او با لبخند و ژستی سینمایی، از آلبرت تشکر کرد و برای این که به من بفهماند به خاطر زیبایی و تپش به او پیشنهاد بازیگری در فیلم می‌دهند، لبخندی پر معنی زد.

هرچه سعی کردم واکنش نشان ندهم نشد. تربیت اولیه من هرگز اجازه نمی‌داد بی تفاوت باشم. بی اختیار اخم کردم. نگاه خشم‌آلودم به آلبرت، همه را متوجه ما کرد. دکتر برای آنکه خشم مرا بخواباند، گفت:

«فیلمسازا هر آدم شاد و زیبایی که می‌بینی، برای تعارف هم شده، از او برای بازی

تو فیلماشون دعوت می کنی.»

با همان خشم گفتم: «تیپ من، نریمان و سیاوش هم بد نیست؛ چرا از ما دعوت نکرد؟»

لیدا که از همان لحظه اول هم دلش نمی خواست شوهرش از سیما تعریف کند و از حسادت داشت می ترکید، دست آلبرت را گرفت و با هم کنار بار رفتند. من هم به شوخی به سرهنگ گفتم تا پیشنهاد بیشتری به سیما نشده، زحمت را کم کنیم. ناگهان سیما برآشفته بازویم را گرفت و مرا به گوشه‌ای از سالن کشاند و گفت: «برای این که امشب اوقات خودت و همه رو تلخ کنی، بالاخره یه بهونه گیر آوردی. آخه نمی شه با کسی که برای اولین بار با ما روبرو شده، دعوا کرد! به قول دکتر، او فقط می خواست تعارفی کرده باشه. مگر من همین الان با او قرارداد بستم که خودت رو ناراحت می کنی؟»

گفتم: «این طور که تو از پیشنهاد او استقبال کردی، مشخص بود از تعریفش بدت نیومد.»

گفت: «خب معلومه که بدم نیومد اگه به تو می گفت مثل «آلن دلون» و «جیمز دین» هستی، بدت می اومد؟ من باید ناراحت می شدم؟»

گفتم: «تعجب می کنم چرا بین این همه زن و دختر، تو توجهش رو جلب کردی!»
با لبخند و به شوخی گفت: «برای این که از همه خوشگل ترم و تو باید خوشحال باشی همسری به این زیبایی داری.»

راست می گفت؛ او واقعاً از همه خوشگل تر و خوش تیپ تر بود. برای این که موضوع زیاد کش پیدا نکند، پیشنهاد کردم در هوای آزاد قدم بزنیم و خودم پالتوی او را از جارختی برایش آوردم. مادر سیما، به گمان این که بین ما بگومگو شده، با عجله خودش را به ما رساند. با خوشرویی به او گفتم احتیاج به هوای آزاد داریم. از این که اوضاع رو به راه بود، خوشحال شد.

بدنمان تحت تأثیر معجونی که دکتر برایمان درست کرده بود، داغ شد. به طرف محوطه باغ رفتیم. دست یکدیگر را گرفتیم و از خیابانی که چراغ‌های پر نورش همه

جا را مثل روز روشن کرده بود، گذشتیم. هر قدر از عمارت دورتر می شدیم، فاصله تیرهای برق بیشتر می شد. ناگهان چراغ روشن یک ساختمان مترو که توجه ما را جلب کرد. سیما ترسیده بود؛ خواهش کرد برگردیم. در حالی که حس کنجکاوی ام تحریک شده بود، از پنجره شکسته ساختمان مترو که به داخل سرک کشیدم: پیرمردی تنها، با موهای ژولیده و لباس کثیف و مندرس، مشروب‌های باقی مانده در ته بطری‌ها را داخل بطری‌های دیگر می ریخت و زیر لب آهنگی زمزمه می کرد. هرگز فکر نمی کردم با وجود آن همه بریز و پاش داخل عمارت و در محله اعیان نشینی از لندن، فقیر پیدا شود. خیلی دلم می خواست داخل ساختمان شوم و با پیرمرد حرف بزنم ولی سیما از ترس خودش را به من چسبانده بود و نمی گذاشت جنب بخورم هوای سرد و نم‌نم باران که تازه شروع شده بود، مجبورمان کرد به طرف عمارت بدویم. از مخلوطی که به دهان من و سیما مزه کرده بود، هنوز مقداری مانده بود. دکتر دو لیوان برای من و سیما پر کرد و گفت: «به سهمیه شما هیچ کس تجاوز نکرده. حیفه بی مصرف بمونه.

دستش رو رد نکردیم. رأس ساعت دوازده نیمه شب یک مرتبه موزیک قطع شد و آنهایی که مشغول رقص بودند، پراکنده شدند. مارشال در میان شور و هیجان و کف و هورای جمعیت، به جایی که نوازنده‌ها تا چند لحظه پیش مشغول نواختن بودند، رفت و میکروفن را گرفت و به سه زبان «انگلیسی» «فرانسه» و «فارسی» سال نو مسیحی را تبریک گفت و از این که دوستان و آشنایان دعوت او را پذیرفته بودند، تشکر کرد. از آن شب به بعد، سیما باورش شده بود. برازنده هنرپیشگی است و من هم گاهی سر به سرش می گذاشتم و او را به نام هنرپیشگان معروف صدا می زدم.

کم کم به پانزدهم ژانویه نزدیک می شدیم. یک بار دیگر کتاب‌ها و جزوه‌هایم را مرور کردم. صبح روز پانزدهم، بعد از این که سیما برایم دعا کرد در امتحان موفق شوم، سرهنگ مرا تا یونیورسیتی رساند. ما چهل نفر از کشورهای مختلف بودیم که باید امتحان می دادیم تا درجه تحصیلی مان مشخص شود. دلهره و اضطراب تا زمانی که اوراق امتحانی پخش نشده بود، ادامه داشت.

سئوالات چهار جوابی بودند. فکر نمی‌کردم امتحان تا این حد آسان باشد. زمان امتحان سه ساعت بود، اما من در مدتی کمتر از دو ساعت، غیر از دو سه سؤال که مطلبش برایم تفهیم نشده بود، تقریباً به همه سئوالات جواب دادم و اطمینان داشتم پاسخ‌ها صحیح است. یک بار فهرست‌وار آنچه را علامت زده بودم، چک کردم و از سالن خارج شدم.

بعد از حدود هشت ماه درس و مطالعه وقتی، پایم را که به آپارتمان گذاشتم، نفس راحتی کشیدم. سیما بی‌صبرانه منتظر خبر در مورد امتحانم بود وقتی به او گفتم هرگز تصور نمی‌کردم به این راحتی از عهده امتحان بریایم، از خوشحالی مرا در آغوش گرفت. مادر سیما هم به من تبریک گفت.

یک هفته بعد، از طریق نامه به من اطلاع دادند برای سال سوم پزشکی پذیرفته شده‌ام و از اول فوریه می‌توانم سر کلاس بنشینم.

خوشحالی من، سیما و مادرش، سرهنگ و حتی سیاوش که تازگی‌ها خیلی بی‌قید و بند شده بود، حد و حساب نداشت. سرهنگ یک مهمانی ترتیب داد و علاوه بر دکتر و خانواده‌اش، دو نفر از اعضای سفارت و خانواده‌هایشان هم دعوت شدند. دکتر به من تبریک گفت و من به خاطر راهنمایی‌ها و تشویق‌های او، صمیمانه تشکر کردم. آن شب بار دیگر مخلوطی از آنچه در باغ مارشال درست کرده بود، به خورد من و سیما داد. ذوق موفقیت در امتحان باعث شده بود از نوشیدن امتناع نکنیم. وقتی برای صرف شام سر میز حاضر شدیم، ناگهان خانم دکتر رو کرد به سیما و گفت: «چند روز پیش، لیدا و آلبرت، شام خونه ما بودن. من براشون قرمه‌سبزی درست کرده بودم. خیلی خوششون آمد. آلبرت سراغ تو رو گرفت. می‌گفت اگه تو رشته سینما، به خصوص بازیگری، ادامه تحصیل بدی، موفق می‌شی.»

سیما که می‌دانست من از آلبرت و این جور حرف‌ها خوشم نمی‌آید، موضوع صحبت را عوض کرد، ولی من واقعاً ناراحت شده بودم. تصمیم گرفتم به نحوی با آقای تدین یا خود آلبرت و لیدا تماس بگیرم و بگویم آنها حق ندارند برای سیما تکلیف معلوم کنند.

وقتی مهمانان رفتند، سیاوش که در مشروب خوری زیاده روی کرده بود، حالش نه هم خورد. سیما هم که دست کمی از او نداشت، با همان لباس مهمانی روی تخت ولو شد. من هم سرم از درد داشت می‌ترکید. از خودم بدم آمده بود چرا برخلاف میل من به چیزی می‌دهم که دوست ندارم.

سیما لحظه به لحظه حالش بدتر می‌شد. به سختی زیر بغلش را گرفتم و به دستشویی بردم و چند مشت آب به صورتش زدم. خودم هم صورتم را شستم و به اتاق برگشتیم. سرهنگ و خانم هم بی‌هوش‌تر از بقیه، به اتاقشان رفته بودند. اگر خانه را غارت می‌کردند یا آتش می‌گرفت، جز من هیچ‌کس متوجه نمی‌شد.

برای سیما شربت آب لیمو درست کردم و به خوردش دادم. مدتی طول کشید تا حالش بهتر شد. دست او را گرفتم و با حالتی درمانده گفتم: «سیما، تو رو خدا بیا جدی تصمیم بگیریم دیگه لب به این باده لعنتی نزنیم. دیگه به خواهش و تمنا و اصرار هیچ‌کس توجه نکنیم، حتی اگه از ما برنجن!»

سیما در حالی که نای حرف زدن نداشت و کلمات را نمی‌توانست خوب ادا کند، گفت: «باشه... هر چه تو بگی... دیگه نمی‌خورم.»

روز بعد، ساعتی درباره مشروب و مضرات آن صحبت کردیم و بالاخره سیما را متقاعد کردم مشروبات الکلی را از زندگی مان خارج کنیم.

پایان فصل ۹

این کتاب ادامه دارد

برای دریافت ادامه ی کتاب به آدرس زیر مراجعه کنید .

www.98iA.Com

www.98iA.Com